

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



توجه :این رمان اختصاصی انجمن بهترین رمان ها می باشد کپی برداری برهزنوع ممنوع می باشد!

رمان : سایه ی سوخته

نویسنده : samira1378

ژانر : #غمگین #عاشقانه #پایان خوش#

طراح کاور : @negar_city

تعداد صفحات : 303

تدوین : OVM13 کاربر بهترین رمان ها

وبسایت : BESTNOVELS.IR

کانال تلگرام : @mybestnovels

برای اطلاعات بیشتر به وبسایت بهترین رمان ها مراجعه فرمایید



خلاصه :

ماه چهره ی پدرم بودم.

زیبای مادرم!

وحسرت تمامی دختران فامیل...

چه شد آن شب شوم که درظلمت بی رحم...

و دردل تاریک شب!

آن مرد از جنس سیاهی تمام افتخار دخترانه هایم را از من گرفت.

چهره ام را سوزاند!

با اسید در دست انش...

برای حمایت از دختران سرزمین مان که با اسید چهره شان را از آن ها گرفتند از رمانم حمایت کنید.

بسم الله الرحمن الرحيم

می خواهم کنار بزنم این کابوس را... می خواهم خواب باشد.

بیدار شوم. دردی وجود نداشته باشد. غمی مهمان این روزهایم نباشد. حال و هوای زارم از بین

برود. نگاه رقت انگیز و باترحمی چهره ام رانشانه نگیرد.

دلم تنگ است. برای روزهای که خنده ام بی غل و غش بود.

برای روزهای که غرق در آرامش بودم.

کاش برمی گشت.

کاش می مانند.

کاش نمی رفتند.

دلم اندکی خوشبختی می خواهد. دلم می خواهد این روزهایم بگذرند.

کاش می شد با برق سیلی کسی می فهمیدم آنچه که اتفاق افتاده دروغ است.

رویای تلخ است.

غمی که طعم گس می دهد.

طعم یاس، طعم زهر...

گلایه دارم از آنچه که تقدیرم نبود.

ولی تقصیر مردم این زمانه بود.

گلایه دارم از این جبر روزگار که کامم را تلخ تر از زهر کرده.

کاش کسی فریادمی زد؟

ومی گفت: این زخم عمیق سرنوشت که وجودم را زخمی کرده فقط یک خواب است وبس...

★★★

روی تخت دراز کشیده ام.

پرستار وضعیتم را چک می کند.

سوالاتی می پرسد.

که بی جواب می ماند از جانب من!

کارتابل را آویزان می کند.

و می رود.

عجیب دلم مرگ می خواهد.

عجیب دلم می خواهد. دیگر در این دنیا نباشم.

آه سردی می کشم.

تمام وجودم می سوزد.

قلبم،روحم،زخمی شده است.

اشک چشمانم روانه می شود.

لحظه ی نمی گذرد. که صدای حق حق ام بلند می شود.

ناله هایم دل سنگ را آب می کند.

من از این اتاق سفید وتاریک بی زارم...از این سرنوشتِ بدسرشت.

دلم برای چهره ی زیبایم تنگ شده است.

چهره ی که همه حسرت اش را داشتند.

چهره ی که هم مانند ماه زیبا بود.

ولی چهره ی هم مانند ماه ام را بی فروغ کردند.

زیبای هایم را سوزاندند.

نفهمیدم چگونه اتفاق افتاد.

آن مرد باسایه ی بلندش درپیاده روی بی عابر چگونه چهره ام را با اسید در دستانش نشانه گرفت.و
افتخار دخترانه ام را از من گرفت.

چهره ام را تمام زیبای های دخترانه ام... تمام دنیايم را...

او مرا گُشت.

مرا نابود کرد.

آن مرد زندگيم را از من گرفت.

نابود شده ام!

کاش می توانستم.به عقب برگردم.و هرگز پايم را درآن خیابان نمی گذاشتم...

اشک هايم رهايم نمی کند.

ناله هايم تبدیل به زجه شده.

زجه ای ازجنس سوختن...

از جنس درد...

آبی سرد می خواهم.که فروکش کند آتش وجودم را!

پرستارها به اتاقم هجوم می آورند.

وسعی دارند مرا آرام کنند.

نمی توانند.

کاری از دست شان بر نمی آید.

فرو رفتن امپول در دستانم را حس می کنم.

وصداهای که به مراتب به سختی توان شنیدن شان را دارم.

وصدای پرستار که می گوید

— بیچاره دختره زدن صورتشو با اسید سوزوندن جیگرم داره براش آتیش می گیره...

ودیگر صدای را گوش هایم نمی شنوند

بیدار می شوم. گیج ام فقط صدای چکه چکه کردن قطره های سرم باعث می شود. چشم هایم را باز

کنم. سرم را به چپ و راست تکانی می دهم.

پشت پرده های کنار پنجره نور آفتاب مهمان شده واندکی فضای اتاق را روشنای می بخشد.

غم درون سینه ام رخنه انداز می کند. خسته ام خیلی خسته ام چشم هایم را به زور بازوبسته می کنم.

نفس هایم را عمیق می کشم.

از ته دل...پر از اندوه!پر از درد...

صدای قدم های کسی رامی شنوم که به سمت اتاق می آید.

این صدای پاها برایم آشناست.

از هر آشنای آشناتر...

نزدیکم می شود.

روسی ام را پایین می کشم.

روی چهره ام ثابت اش می کنم.

اشک هایم رهایم نمی کند.

بغض به گلویم فشار می آورد.

وباصدای از ته چاه می گویم

— برو مبین برو ودستم را به صورت نهی کردن به سمت اش می گیرم.

صدای خسته ی مبین روحم را آزار می دهد.

— کجا برم سایه... کجا برم مگه جای مونده برام الان تو قصرم باشم مگه آرامش دارم. کجا برم عشقم!

— تورو خدا برو نمی خوام تو این وضعیت... منوبینی درکم کن.

صدایم زجه وار بود.

— باشه میرم. فقط گریه نکن!

رفت و در را محکم پشت سرش کوباند.

صدای کوبیده شدن در اتاق در ذهن و قلبم اِکو می شد.

چه روزهای کنارهم بودیم.

از آرزوهایمان صحبت می کردیم.

از دعوا های کودکی مان!

از روزهای که باهم گذرانیدم.

و عاشق هم شدیم.

از کودکی که وقتی درک اش کردم. فهمیدم جور دیگر اورادوست دارم.

آن زمان و در خردسالی معنی عشق را نمی فهمیدم.

ولی این را فهمیدم. که جوری دیگر او را دوست دارم.

اولین بار بهم عشق را در ویلای شمال خاله محبوبه ام اعتراف کردیم.

و فقط پرسیدم چرا مرا دوست دارد و او گفت — خنده ام، چهره ام، و رفتارم... باعث عشق اش شده.

ولی با این اتفاق اولویت های اول اش برای عاشق ماندن مرا از دست داده. خنده ام را چهره ام را...

می خواهم فریاد بزنم. من توانای هضم این اتفاقات پیش آمده را ندارم. می خواهم تمام این غم هارا

بالا بیاورم.

دیگر کشش این غم عمیق را ندارم.

برای هردردی درمانی است.

ولی برای چهره ی سوخته ام نیست.

خدایا وقتی یک عمر خوشبختی دادی. مگر بعد آن همه خوشبختی می شود. این غم عظیم را درک

و تحمل کند.

نمی شود.

کار سختی است.

باب تحمل من نیست.

دراین غم بی پایان می سوزم.

ازآن چه پیش آمده است.

می ترسم!

واهمه دارم...

سخت است تحمل این مصیبت...

شانه هایم از گریه هایم می لرزد.

صدای باز شدن دراتاق می پیچد. قدم های چند نفر را احساس می کنم.

حرفی نمی زنم. صدای مادرم می آید.

— سایه عزیزم خوبی؟

صدای مادرم ده سال پیرتر شده است.

پدرم با فرو خوردن بغض مردانه اش می گوید

— دخترم چیزی بگو؟

حرفی نمی زنم در تمام بیست و سه سال عمرم بغض مردانه پدرم را ندیده ام.

صدای مادرم بلند می شود.

— تورو خدا سایه نگام کن. ببینمت عزیزم!

سرم را به راست متمایل می کنم و لب های لرزانم را به سخن باز می کنم.

— مامان دیگه دیدن ندارم.

دیگه سوختم بریدم دیگه دخترت خوشگل نیست. که بخوای ببینیش...

ماه ات سوخته، صورت اش ترسناک شده، آئینه بهم نمیدن که خودمو نگاه کنم.

و شروع به گریه کردن می کنم.

پدرم با دیدن چهره ام عقب عقب می رود.

دیگر توان ایستادن ندارد.

و مردانه اشک می ریزد.

مردانه شانه هایش می لرزد.

برای مصیبت دختر اشک نریزد.

برای چه کسی اشک هایش را خرج کند.

تک دخترش بودم.

ماه چهره اش...

نام مادرش ماه چهره بود.

ومن زیبای مادرش را داشتم.

دلم از این مصیبت که دامان من و خانواده ام را گرفته می گیرد.

دکتر نگاهی به من می اندازد.ومی گوید

— حال جسمی دخترتون داره کم کم خوب می شه...

و چندروز دیگه بهترم می شه.

چشم هایم را به زور باز وبسته می کنم.

دکتر خسته گی ام می بیند.

— درضمن بهتره بریم.بیرون سایه خانم نیاز به استراحت دارند.

مادرم به سمتم می آید.دستانم رامحکم می فشارد.وبوسه ای رویشان می نشاند.

پدرم هم به سمتم می آیدومی گوید

— نترسی دخترم خودم هرجای این دنیا می برمت صورتتو عمل می کنی. ماه چهره ی من زشت
نمیشه.

پدرم پیرشده بود.

موهای کنار شقیقه اش سفیدشده بود.

پدر شاد من چه بلای برسرش آمده بود.

— با...باش...ه بابای ...ناراح..ت نمی شم.

پدر ومادرم با قدم های آهسته اتاق را ترک می کنند.

خمیدگی کمر پدرم را دیدم.

بغض صدای مادرم راشنیدم.

مادری که بعد سی سال زندگی باپدرم هرگز اخم نکرد.

هرگز گریه نکرده بود.

ولی حالا چه شده!

چه کسی تیشه به ریشه ی این خانواده زد؟

چه کسی خنده را از دل این خانواده ربود.

★★★★

روزها می گذرد.

برای همه روز برای من سال!

برای بعضی ها به خوبی!

برای من به تلخی!

دو روز است. که از بیمارستان مرخص شده ام.

وکنج اتاق تاریک جای گرفته ام.

پدرم اصرار می کند. از اتاقم خارج شوم. مادرم گریه می کند.

والتماسم را...

ولی سخن بر لب هایم جاری نمی کنم.

می خواهم در دل تاریک شب هایم بمانم.

روشنای می خواهم چه کار!

وقتی تا ابد قلبم سیاه پوش شده است.

تمام آئینه های خانه را جمع کرده اند.

آن ها هم واهمه دارند. که من چهره ی زخمی ام را ببینم.

چه واکنشی انجام می دهم.

می ترسند تمام دنیا را به آتش بکشم.

در کنج تخته جای گرفته ام...

وسرم را بر روی زانو هایم گذاشته ام...

این روزها عجیب تلخ است.

سه تکه برادر اتاق می خورد.

و شخصی وارد می شود.

— سلام سایه خوبی!

صدای سیما می آید. اگر هرروز به جای این روزها بود. خودم را در آغوشش پناه می دادم. صورت اش را غرق بوسه می کردم.

وبلند می خندیدم وشادی می کردم. که خواهرم آمده است.

ولی دیگر شوری نمانده!

شوقی نمانده!

نمی دانم درست زمین به آسمان رفته...

یا آسمان به زمین آمده...

جلوی پاهایم زانو می زند.

— سایه جونم آبجی کوچولوم

سیمات آمده. خواهر بزرگ غرغروت از شهرشیراز اومده.

نمی خوای بغلم کنی.

بغضم می ترکد. ومحکم درآغوش می کشم اش...

گریه می کنم. بلندبا تمام قدرتم

ناله هایم گوش خراش است.

سیما هم درآغوشم اشک می ریزد. و قربان صدقه ام می رود.

— الهی قربونت بشم. بابا حرف زده بایکی ازدوستاش یکم زخم صورتت کهنه بشه بعد میشه جراحی کرد.

— نه نمیشه هیچ وقت صورتم مثل قبل نمی شه... حتی اگه هزار بار عمل بشه.

— توکل ات به خدا باشه.

ساکت می شوم. چه می گوید این خواهر عزیزتر از جان برایم خدا... خدا... مگر مرا ندید آن شب که چگونه فریاد می زدم. زجه هایم تا آسمان می رفتند.

فریادهایم، زجه هایم ولی هیچ کس ندیدمرا با آن حال زار...

مامان، مامان گفتن سوگل می آید.

— مامان... مامان... کجای؟

این جا چرا این همه تاریکه

دست اش را به طرف کلید می برد.

ومی گوید.

— مامانی گفت بهم نری اتاق خاله سایه مریضه... ولی من دلم براش تنگ شده بود.

کلید برق را می فشارد.

وتمام خانه را روشنای می بخشد.

وبه طرف من با تندی قدم برمی دارد.

میان راه می ایستد.

توقف می کند.

شاید هم وحشت...

شاید هم هم مانند من کابوس...

باصدای بلندشروع به گریه می کند.

سیما بلند می شود وسعی می کند.آرام اش کند.

وبیرون می رود.

خواهر زاده ی کوچکم از چهره ام ترسید.

دیگر مرا دوست ندارد.

خاله سایه اش زشت شده.

آه می کشم.

پشت سرهم... پی در پی!

دیگر حتی گریه هم آرام نمی کند.

چه قدر سخت است. که حتی گریه هم آرام ات نکند. بغض راه گلویم را بسته حتی توان نفس کشیدن

ندارم.

چه برسد اشک ریختن...

صدای سیمادر چهار چوب در می شنوم.

— دل خور نشی بچه است.

— نشدم می شه برام آئینه بیاری...

— آئینه می خوای چی کار؟

— بقیه آئینه رو واسه چی می خواند منم واسه همون...

تورو خدا!

— اما

میان حرف اش پریدم.

— تورو قرآن آیینه می خوام. چون سوگل ات...

— باشه

رفت وچند دقیقه بعد همراه مادرم باآیینه برگشت.

ایستادم وکنارپنجره پرده ها را کنار زدم.

ودر روشنای نور خورشید به چهره ام خیره شدم.

طرف راست چهره ام سوخته بود.

چروک داشت.

جمع شده بود. کدر شده بود.

بغض می کنم. چشم هایم لبالب از اشک می شود.

جیغ بلندو از ته دل می کشم.

وآیینه را پرت می کنم.

و در ظلمت تاریکی فرو می روم.

شاید دنیای دیگر...

شاید خواب باشد.

ولی چشم هایم سیاهی می بیندوبس...

دراز کشیده ام. چشم هایم را باز می کنم.

و دکتر خانوادگی مان را بالای سرم می بینم.

— سلام ته تغاری حمید حال اش چگونه؟

جوابی ندادم صورتم را در هم کردم.

— قدیما خوب بود تا منو می دیدی صدتا محله رو خبر می کردی. عمو جهان اومده.

حالا آخم می کنی.

— عمو حوصله ندارم. می شه برید.

— بیرونم می کنی.

— نه فقط حالم خوب نیست.

— خب منم اومدم خوب ات كنم. حالم پاشو اين غذايه خوشمزه مامانتو بخور تا برم...

— ميل ندارم.

— نخوري نميرم.

چشم هاييم را با سردرگمي تانهايت اش گشاد مي كنم.

وتند تند شروع به خوردن مي كنم. بعد از تمام شدن ظرف را دست عموجهان مي دهم.

— خوردم حالا بريد!

بالبخت باشه اي مي گويدومي رود.

پشت سراش كليدرا برمي دارم.

ودر را قفل!

بيشتر از همه چيز به تنهايي نياز دارم.

دلم تنگ است براي لباس عروس ام...

براي تاج زيبايش...

هرگز چنین فکری نمی کردم.

که صورتم بسوزد.

لامپ را خاموش می کنم. ولباس عروسم را از کمد بیرون می آورم.

بغل اش می کنم.

گریه می کنم. و با همان گریه ها به خواب عمیقی فرو می روم.

با صدای در از خواب بیدار می شوم.

صدای مادرم می آید.

— سایه جان در وباز کن زن عموت اومده عیادت!

روسی ام را روی سرم مرتب می کنم. و به سمت در می روم.

چشم هایم را باز و بسته می کنم.

وبا روسری نهایت چهره ام را می پوشانم.

کلید را به آرامی در قفل می چرخانم.

و سرم را پایین می اندازم و عقب گرد می کنم. و روی تخت می نشینم.

صدای ترحم انگیز زن عمویم بلند می شود.

— خوبی سایه؟

— بله!

می نشیند کنارم صورتم را پایین می گذارم و کمی کج می کنم.

زن عمویم نگاه موشکافانه می کند. وبا دست هایش صورتم را بلند می کند. روسری را کنارمی زند. چشم

هایش از حدقه بیرون می زند. وآب دهانش را قورت می دهد.

— متاسفم!

چیزی نمی گویم.

لباس عروس را از روی زمین برمی دارد.

— خودت که می دونی این صورت درست بشو نیست. مگه نه؟

تا مغز استخوانم می سوزد.

کلامی صحبت نمی کنم.

ولی او ادامه می دهد. نیش می زند. زخم می زند.

می دونم حالت خوب نیست.

چه می شه کرد. اتفاقیه که پیش اومده. حالاتو زندگیت نابود شده !

فقط ازت یه خواهش دارم. دیگه به مبین فکر نکن.

بدون فکر کردن می گویم.

— چه جوری...—

— همین جوری آسون من نمی تونم اجازه بدم پسر من باتو ازدواج کنه.

شک کردم به زنده بودنم.

من هنوز نفس می کشم.

قلبم از حرکت ایستاد. قطره اشکی سمج از چشمانم چکید.

وزن عموم ادامه داد.

— شاید نتونی درکم کنی. منم یه مادرم دوست دارم خوشبختی پسر من ببینم. فقط بهم بگو باشه زیر

پاش نشینی...—

دلم گرفت. بدجور گرفت. چطور می توانستم آن خاطرات شیرین را فراموش کنم.

زن عمو دستم را گرفت وگفت

— باشه سایه قول بده!

— نمی تونم!

— باید بتونی اصلا اون خوداش تورو ببینه باهات ازدواج نمی کنه.

لب هایم لرزید. هجوم اشک ها باعث سوختن چهره ام شد.

— می شه از اتاقم برید بیرون!

نگاهی تیز روانه من کرد. و اتاقم را ترک کرد.

چرا این انسانها حالم را نمی توانند درک کنند.

نمی توانند مرحم باشند.

چرا درد می شوند.

چرا نمک را روی زخم هایم می پاشند.

وجود زخمی ام بس نبود.

چرا قلبم را زخمی می کنند.

مبین وارد اتاقم می شود.

با سرعت به سمتم می آید.

با چشم های به خون نشسته به چهره ام خیره می شود.

و سکوت می کند.

روی زمین می افتد.

باحسرت به چهره ام خیره می شود.

چشمانش را به زمین می دوزد!

— خیلی بد شدم. مادرت می گه نمی خواد من عروس اش بشم.

می گه زشت شدم. می گه من نابود شدم. نذار پسر من نابود شه. تو چی می گی مبین؟ هر چی بگی

قبول می کنم. می دونی خیلی سخته عشق ات تو رو با این قیافه ببینه می دونی خیلی سخته...

مبین عمیق در فکر فرو رفته...

— نه سایه من هنوزم دوست دارم.

درون قلبم جرقه ای از عشق می زند.

— ولی مشکل اینه مامانم عاقم می کنه.مشکل اینه بعدها نمی تونم حتی باهات بیرون برم.

هر مردی دوست داره.وقتی وارد جای می شه.به زن اش افتخار کنه.ولی من نمی تونم.

فقط الان می خوام منوببخشی.

گیجم ومی پرسم.

— پس عشق چی؟

— عشق ات هست.تاقیامت توقلبم.

— عشقم ومی خوای داشته باشی ولی خودمو نه!

— نمی شه سایه هیچی درست نمی شه زجرم نده. دیگه نمی کشم.

— همیشه می گفتیم مگه مرگ مارو از هم جدا کنه.الان تو می خوای...باشه حرفی نیست.برو پی

زندگیت پاسوز من سوخته شده نشو.کینه ای نیست.برو خوشبخت شی...

رفت...ورفت...تمنایم نکرد.برای ماندن.چقدربی رحم بود.ومن نمی دانستم.می گویندآدم ها پشت

چهره هایشان قایم شده اند.

مبین پشت هم این چنین بود.

حالا دقیق نمی دانم به کدام دردام گریه کنم.

گلایه کدام یک را پیش خداکنم.

گلایه چهره ام، یازدست دادن عشقم!

بعدیک عمرزندگی کردن. حالا دراوج جوانی این همه آه برایم غریب است.

اشک هایم می لغزند.

شوری اشک هایم را در دهانم حس می کنم.

نگاهی به اطرافم می اندازم.

همه چیز از نظرم رنگ وبوی دیگر گرفته حتی فضای صورتی اتاقم هم دیگر رنگ غم دارد.

★★★★

روزها پس از دیگری می گذرند.

ولی حالم تغییری نمی کند.

مگرزخم هایم تغییری می کند.

که حالم تغییرکند.

کم کم خانواده ام با چهره ی جدیدم کنارآمده اند.

مگر چاره ی دیگری به جزکنار آمدن دارند.

خودم هم خسته شده ام از گله وشکایت به خدا...

خانه ی مان دیگر سوت وکور است.

همه ی اعضایش داغ دار...

می خواهم تمام زندگی ام را بدهم تافقط چهره ام به حالت اولیه برگردد.

مگر من چه گناهی مرتکب شده ام که توان به این بزرگی داده ام.

پدرم هر روز پی گیر شکایت است.ولی هنوز آن مرد اسیدپاش را پیدا نکرده اند.

هنوزهم زندگی به روال عادی برنگشته.

هنوز هم می سوزم.ودم نمی زنم.

سیما یک ماه است.که می خواهد.آرامم کندولی غیرممکن است.

صدای گریه سوگل از آشپزخانه بلند می شود.

که فریاد می زند.

— سوخ...تم ما.مانی سوختم.

خاطرات در ذهنم مرور می شود. به سرعت به طرف آشپزخانه می روم.

سوگل ایستاده.وسیم سعی دارد.آرام اش کند.به سرعت به سمت اش قدم برمی دارم.

ومحکم درآغوش می کشانم اش.وگریه می کنم.

— نمی سوزی عزیزم.خاله فدات بشه.چیزی نشده...

گریه ی سوگل تمام می شود.

وسعی می کند.آغوشم را ترک کند.بعداز مکثی کوتاه رهایش می کنم.

ولی بادیدن قیافه ام دوباره اشک هایش جاری می شود.وپشت مادرش می ایستدومی گوید.

— مامان می ترسم بریم خونه خودمون!

سیمما بغض صدایش را قورت می دهد

— چرا می ترسی عزیزم چیزی نشده.توکه دختر بدی نبودی چرا دست به فندک زدی مگه نگفتم

خطرناکه!

بالحن کودکانه اش معذرت خواهی می کند.

چشمانم را از کابینت های سفید می گیرم.

وبه طرف اتاقم می روم.

در را پشت سرم می کوبانم.

باپیشانی پشت در پناه گرفتم.

هوای دلم بارانی است.

باریدن می خواهد.

کنار زدن ابرهای تیره قلب اش را می خواهد.

نفسی نمانده. مجالی نمانده دیگر برای این زندگی. دیگر تمنای زندگی کردن ندارم خدایا...

دیگرتوان زنده ماندن ندارم.

به داد این بنده پریشان حال برس...

که دیگر جز تو پناهی ندارد.

پناه اش ده...از ظلم مردم این زمانه. که رویاهایش را آتش زدند.

به طرف پنجره می روم.

اولین باران زمستانی!

را می بینم.

قدم های سست ام را به حیاط هدایت می کنم.

بوی عجیبی می دهد.

به طرف تاب سفید می روم.

ومی نشینم وبا لذت به باران نگاه می کنم.

باران شدیدو شدیدتر می شود.

تمام لباس هایم غرق در آب است.مادرم وسیما هم از پنجره پذیرای تماشایم می کنند.

فقط آن ها می دانند.چقدر به این باران نیاز دارم.

پاکت سفید وگل کاری شده ای را زیر پاهایم احساس می کنم.

کارت عروسی است.

زیباترئین شده است.

دوشیزه سارا احمدی

و جناب مبین شکيبا

ديروز عروسی مبین بوده.

چه زود...

با سارا دخترخاله اش!

مگر من زندگی اش نبودم.

مگه عقدمان در آسمان نوشته نشده بود. که او دیروز مراسم ازدواج اش بود.

خدایا دیگر زندگی نمی خواهم.

مرگ را نصیبم کن. حتی اگر جهنم قسمتم باشد. گله ای ندارم. جهنم بهتر از سوختن میان انسان هایت

است.

زندگی ام دیگر بوی نای می دهد.

بوی تلخی...

پدرم از را می رسد.

وخوداش را روی تاب کنار من جای می دهد.

سکوت می کنم.وسکوت می کند.

او مرا می شناسد.سرم را روی پاهایش می گذارم.

او می داند.همانندکودکی هایم باید موهایم را نوازش کند.

انگشت اش را در موهایم فرو می کند.

وبه نوازش موهایم می پردازد.

— می دونستی عمر هرپدر مادری بچه هاشن.همه میگن خدا مرگ هیچ بچه ای رو قبل مادر پدرش

نیاره.می دونی من چی می گم خدا اشک هیچ بچه ای جلو مادر پدراش در نیاد.

هیچکی تباه شدن بچه هاشو نبینه.حتی بزرگ ترین دشمن آدم...

بدون پلک بر هم زدن به تماشای پرچین های کوتاه حیاط مان چشم دوخته ام.

به فواره آبی بزرگ...

— راستی دخترم امروز رفتم مطب یه دکتر واسه جراحی

کاراش خوبه چند مورد اسیدپاشی رو درمان کرده.گفتی نمی خوای بری پیش روانشناس موافقت

کردم.ولی از این یه مورد کوتاه نمیام.

سکوتم را می شکمم و بر لب هایم باشه ای جاری می کنم.

حتی باوراش برایم قابل هضم نیست. که دیروز عروسی مبین بوده.

شاید من مرده ام!

مگر قرار نبود مرگ ما را از هم جدا کند حالا دقیق نمی دانم.

عشق مان آبکی و دروغ بود.

یا زنده ماندنم.

دیگر نباید به مبین ام!

میم مالکیت بچسبانم!

چرا که او مبین سارا است.

خدایا دیگر زمین ات بوی زندگی نمی دهد!

به کمک پدرم وارد اتاق می شوم. تاکید می کند. فردا دکتر برای دیدنم به خانه ی مان می آید. سرم را

تکان می دهم.

لباس هایم را عوض می کنم.

وروی تخت دراز می کشم.

چشم هایم را می بندم. و به خوابی عمیق فرو می روم. خوابی که دیگر آرزوی بیدار شدن ندارد.

دلم این روزها خوابی عمیق می خواهد. خوابی که حتی یک درصد احتمال بیدار شدن اش نباشد.

صبح با صدای سیماز خواب بیدار می شود.

— پاشو سایه!

— خوابم میاد.

— دکتر اومده

با صدای کسل گفتم — چرا این همه زود...

— کجازوده! ساعت ده ونیمه خانم خوش خواب!

— باشه تو برو...

— باشه زود بیای...

بعد از یک کشیدن یک خمیازه ی عمیق به سرویس بهداشتی رفتم. و دست و صورتم را شستم.

لباس هایم را عوض می کنم.

شالم را روی سرم مرتب می کنم.وبه طرف پذیرای می روم.

روی مبل های سلطنتی طلایی رنگ نشسته اند.

روی مبل تک نفره ی کنارسیما جای خوش می کنم.

سلامی آرام می کنم.وسلامی بالحن جدی جوابم را می دهد.

سربه زیرمی نشینم.که دکترمی پرسد.

— چندمدت از اون حادثه می گذره؟

پدرم جواب می دهد.

— تقریبادوماه!

نگاهش را از پدرم می گیردومی گوید.

— دوماه برای انجام عمل خیلی زوده.درضمن بایدروح وروان دخترتون پذیرای این عمل باشه.

ونگاهی به من انداخت.وگفت

— می تونم پیام نگاهی به سوختگی بندازم.

چشم هایم را میز گرفتم وگفتم

— بله

قدم های محکم ومقتدرانه برداشت.روبه رویم توقف کرد.

روسی ام راکنار زدم.بانگاهی تیز صورتم را کاوید.وگفت

— خوشبختانه سطح سوختگی زیادنبوده وخیلی خوشحالم که یک طرف صورتتون آسیب دیده.

بانگاهی درچشم هایش گفتم

— بله اون شب وقتی دیدم زود خودمو کنارزدم.

سراش رابه معنای فهمیدن تکانی داد.

وبه ساعت اش نگاهی کرد.وگفت

— فعلا بایدبرم ولی چندروز دیگه سر می زنم وکارای لازم برای عمل رو انجام می دیم.

پدرم نیز سری تکان داد.وبه بیرون از خانه هدایت اش کرد.

ازپنجره نگاهی سرسری انداختم.مشغول صحبت کردن باتلفن بود.قیافه ی مردانه ای داشت.خوش

استایل چشم هایم رااز او می گیرم.

به طرف اتاقم می روم.عکس ام را از کشوی کمدام بیرون می آورم.

خیره نگاه اش می کنم.دلم تنگ است.برای روزهای که انگار یک قرن بامن فاصله دارند.دلم روزهای گذشته را می خواهد.کاش آن موقعه قدر شادی هایم را می دانستم.

به قاب عکس روبه رویم خیره می شوم.

زیبای ام افسانه ای بود.

مَدنظرتمام پسرهای فامیل بود.

چشم هایم مشکی بود.هم رنگ شب می درخشید.بامژه های پرپشت...وصورتی سفید،لب ودهنی زیبا که زیبای ام را بسیارکرده بود.

آری درست می گفتندکه زیبای ام معجزه ای از طرف خداست.

من هم خودم حالا به آن نقطه رسیده ام که همانندسایر دختران فامیل به چهره ام حسادت می کنم.

حالا می فهمم چه قدرسخت است.حسرت زیبای دیگران را بکشی.

حوله ام را برمی دارم.وبه طرف حمام داخل اتاقم می روم.

وان را پر از آب می کنم ودراز می کشم

دلم امروز هوای مبین را کرده.

عشق بی معرفتم! مبین سارا رو می خوام. عشقم رو می خوام.

چه قدر سخته مبین دیگه مال سایه نباشه. دلم تنگ واسه همه ی لحظه های که از دست دادیم. چه

زیبا گفت حسین پناهی:

یاد گرفتم این بار که دستانم یخ کرد، دستان کسی را نگیرم!

جیب هایم مطمئن ترند!.

دنیا رو می بینی؟ حرف حرف میاره، پول پول میاره، خواب خواب میاره. ولی 'محبت'، 'خیانت' میاره!

کاش همه میدانستن دل بستن به "کلاغی که "دل" دارد، بهتر است از "طاوسی که زیبایی" دارد!

کاش میشد انگشت را تا ته حلق فرو کرد و بعضی دلبستگی ها را یکجا بالا آورد!!!! وفاداری آدم ها رو

"زمان" اثبات می کنه نه "زبان"!!!

زندگی به من آموخت: که "هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست"!

این جمله رو هرگز فراموش نکن : "برای دوستت دارم بعضی ها؛ "مرسی" هم زیاد است.

بعد از تمام شدن حمام لباس هایم را می پوشم. سروصداهای زیادی می آید. از حمام خارج می شوم. در

حالی که موهایم را خشک می کنم. چشمم به نسیم می افتد. که در حال برانداز کردن من است. آب

دهان اش را به سختی قورت می دهد. وبا صدای که از ته چاه است. می گوید:— سایه!

پشت سایه گفتن اش هزاران حرف است.

از چشم های که به صورتم دوخته شده شرم می کنم.دیگر صورتم افتخارم نیست.برایم شرمندگی است.

— سلام هنوز یادنگرفتی بی اجازه وارد اتاق کسی نشی...

نیش می زنم!تلخی حرف هایم را می فهمد.ولی به روی خودش نمی آورد.

به سمت ام می آیدو در آغوشم خودش را پناه می دهد.

— به خدا وقتی شنیدم چه بلای به سرات آوردن دنیارو سرم خراب شد.اتفاقاتی پیش اومد که نتونستم بیام؟

— چرا مگه چی شد؟

— می گم برات فقط الان بخشیدی!

— آره خیلی دلم تنگ شده بود.

— منم همین طور...

از آغوشم جدایش می کنم.وروی تخت به همراهی هم می نشینیم.

— حالا باکی اومدی؟

— مامانم و بهراد وندا!

خیره نگاه اش می کنم. او می داند. حرفم چیست. دردم واین نگاهم...

— به خدا خوداش اومد. این قدر رو مخ بهراد کار کرد که راضی شد.

— می دونم اومده من ببینه. دیدن حال زار من خوشحال اش میکنه. اینکه ببینه حالم چقدر بده.

نسیم سرش را پایین می اندازد. تقه ای کوتاه به درِ اتاق می خورد. وندا را در چهار چوب در می

بینم. می ایستم و دست های هم را به آرامی می فشاریم.

به چهره ام لبخندی می زند.

— چطوری؟ سایه خانم از صبحه منتظریم نمایای بیرون رسم مهمون نوازی این نیست.

باحالت سردبه لبخنداش خیره می شوم.

— حموم بودم. نسیم می گفت اومدید عیادت که تشریف نیاوردم بیرون ولی اگه می دونستم اومدید

مهمونی می آمدم.

لبخنداش جمع شد. معلوم بود منتظر چنین جوابی نبود.

— آهان باشه برم تا بهراد صدام نکرده...

پشت اش را به طرفتم گرفت قدمی برداشت. انگار جرقه ای در ذهن اش بخورد برگشت به

طرفم! نزدیکم شد. نفس هایش به صورتم خورد.

— راستی خیلی صورتتو سوزونده متاسفم! حیف اون صورت بود که بااسیداین جوری از ریخت بی افته!

وباقدم های بلند اتاقم را ترک کرد. پیروز شد. روی زخمم نمک ریخت. وزخم هنوز کهنه نشده ام را تازه تر

کرد.

منی که جواب هایم برای این زن حسود در آستینم بود. جوابی نداشتم.

نسیم به طرفم آمد. و مرا مجبور به نشستن روی تخت کرد. وبا صحبت هایش سعی در آرام کردنم کرد.

— به دل نگیرسایه تو خوب چزوندیش رنگ به رخساراش نمودند.

— می دونم می شه بری بیرون می خوام تنها باشم.

نسیم به تبعیت از لحن خشکم از اتاق خارج شد.

حوله را از روی موهایم جدا می کنم. به طرف آئینه می روم.

وبه چهره ام نگاه می کنم.

که چگونه دشمنانم را شاد کرده.

واقعا سوختگی صورتم رقت انگیز شده است.

امروز دکتر چه قشنگ برایم کلمه ی خوشبختانه را تهجی کرد. گفت خوشبختانه نصف صورتم آسیب

دیده...

در نظر او من خوشبخت بودم.

که تمام صورتم نسوخته است.

اگر این موضوع خوشبختی است. من خوشبخت ترین عالمم!

دیگر نمی خواهم مردم این زمانه را ببینم.

چرا همه پشت سایه هایشان خنجرى برای دریدن دارند.

برای زخم زدن به بقیه...

سیما وارد اتاقم می شود.

ومی گوید:— بیا بیرون خاله اومده عیادت!

— نمی خوام بیام... برو بیرون!

— وا چرا؟ زشته!

— زشت منم نمی خوام پیام حوصله ندارم. خودتم برو از اتاقم بیرون...

— چت شده سایه کسی حرفی زده؟

— نه نمی خوام پیام چرا زبونمو نمی فهمی!

— باشه آرام باش استراحت کن!

از اتاق خارج می شود. در را پشت سرش می بندم.

جعبه قرصی از کشو برمی دارم. قرص های ضدافسردگی بادوز زیاد!

سوختن در جهنم را میان سوختن بین انسان ها ترجیح می دهم. هر ده عدد قرص را می

خورم. خودکشی سخت است. اینکه بفهمی بعد از تو عزیزانت چقدر زجر خواهند کشید. ولی دیگر امید

نمانده است.

روی تخت خودم را رها می کنم.

چشم هایم را می بندم. و آرزو می کنم. دیگر بیدار نشوم...

دیگر دنیای را با این انسان های گرگ صفت شریک نباشم. که فقط هدف شان دریدن هم باشد.

دیگرتوان گشودن چشم هایم را ندارم.

خدایا سوختن در آتش ات می ارزد.تا میان انسان هایت بسوزم.

با آرزوی هرگزبیدارنشدن چشم هایم رامی بندم.

سوزشی درمعهده ام می پیچد.که باعث درهم شدن صورتم می شود.به سختی چشم هایم را باز می

کنم.ولی خوابم می آیدو به خواب فرومی روم.

صداهای زیادی را می شنوم.چشم هایم را برای بار دیگرباز می کنم.این بار توان باز نگه داشتن پلک

هایم رادارم.

چشم می چرخانم سیموامادرم رامی بینم.مادرم بادیدن من محکم گریه می کند.نفرین می کندآن

مردی را که چنین بلای برسر جگرگوشه اش آورده.

مادرم اولین باراست.که نفرین می کند.باسوختن صورتم چه اولین بارهای را که تجربه نکردم.

اولین بارگریه کردم!

اولین بار دلم شکست!

اولین بار خودکشی کردم!

اولین بار هم بود مادرم لب به نفرین شخصی بازمی کرد!

سیمادستانم را می گیرد. و محکم بوسه ای بر روی آن هامی نشاند. رگه های قرمز درون چشم هایش نمایان است.

— چرا سایه این کار و کردی تو که می دونستی غیرتو هیچکس و ندارم.

بادیدن اشک های سیمابغضم گرفت. و دانه های اشک روانه ی صورتم شد.

مادرم از فرط گریه کردن. دیگر توان ایستادن نداشت. پدرم وارد اتاقم شد. نیم نگاهی به من نکرد. بالحن دستوری سیماو مادرم را به خانه روانه کرد. تا استراحت کنند.

نگاهی به من کرد. خودم را کمی بالا کشیدم. هر لحظه منتظر سیلی پدرم بودم. به سمتم آمد. پیشانی ام را بوسید. و گفت:

— دیگه حق نداری برای مرگ و زندگی خودت تصمیم بگیری!

فهمیدی چی گفتم سایه !

سرم را تکانی به معنای فهمیدن دادم.

ولی پدرم ادامه داد...

— همه ی اتفاقات این مدت تنها به تو لطمه نزده من هربار اشکتو می بینم، هربار زجه زدنتو، میمیرم

وزنده میشم. مادرتو دیدی چه قدر پیرشده شبی مشتش مشتش قرص خواب می خوره. اینارو گفتم

تایادت باشه مشکلی هست برای همه هست نه تنها برای تو که فقط خودت تصمیم بگیری!

باصدای که از ته چاه بیرون آمد. گفتم — معذرت می خوام بابا!

— باشه دخترم میرم بیرون استراحت کن.

بعد از خارج شدن پدرم چشم هایم را بستم.

وزود به خواب رفتم.

وقتی چشم هایم را باز کردم. مردی جوان را کنار پنجره دیدم...

وقتی به چهره ام نگاه کرد. لبخندی زد و به طرفم آمد. چهره اش آشنا بود. ولی به خاطر گیجی اثر قرص ها

چیزی به یاد نمی آوردم.

ولی او منظورم را از نگاهم خواند.

— سلام فراموش کردی دکتر جراح پلاستیک فرزین احتشام هستم.

— آهان بله

به زور پلک می زدم. گلویم خشک خشک بود. به طرفم آمدولیوان آب را دستم داد. کمی نوشیدم حتی

توان نگه داشتن لیوان را نداشتم. لیوان را از دستم گرفت وروی یخچال کوچک بیمارستان

گذاشت. و شروع به صحبت کردن کرد.

— خب خانم سایه شکيبا چرا قصد خودكشی كرديد؟

شوکه شدم از سوال اش گفتم

— شخصيه!

خندید و کمی نزدیکم شد و گفت:

— رگ زدن و قرص خوردن خیلی کم پیش میاد که باعث مرگ می شه. سری ديگه می خواستی

خودكشی کنی. یا از بلندی خودتو پرت کن. یا چاقو بردار بزن تو قلب ات و راحت تراش خوردن سیاه نوره!

چشم هایم را تا حد ممکن گشاد کردم ولی او دست بردار نبود.

— چشماتو درویش کن توصیه هام بود چون قرص خوردن دردی رو دوا نمی کنه. فقط کار آدمهای

ضعیفه!

منظور اش را درک کردم حق با او بود. سرام را پایین انداختم. و شروع به بازی کردن با انگشتان دستم

کردم.

سکوت سردی حکم فرما بر اتاق سفیدوگچ کاری شده بیمارستان کرد. ولی دکترفرزین به چهره ام خیره شده بود. وگفت:— همون نصف آسیب دیده صورت ات باعث می شه بفهمم خیلی زیبا بودی! سرزنش ات نمی کنم به خاطر خودکشی توهنوز ازبقيه بیمارهای من دیراقدام به خودکشی کردی.

این دکتر عجیب مراتحت تاثیرحرف هایش قرارمی دهد.

— من به خاطروضعیت بیمارام یه دوره روانپزشکی رفتم. بین چندمورد جراح پلاستیک من بیشترشناخته شدم. الانم امروز یه عمل سنگین دارم. دیگه بایدبرم ولی بهت سر می زنم فعلا خداحافظ به سمت در خروج رفت ولی برگشت ونگاهی به من انداخت وگفت:— درضمن خوش ندارم دفعه دیگه تو بیمارستان ببینمت.

وباتکان دادن دست اش خارج شد. رفتارجالبی داشت. باجذبه ولحن خاصی صحبت می کرد. حتی صدایش هم به آدم آرامش می داد.

حالا که فکر می کنم. رفتارم واقعاچه گانه بود. من چطور دست به خودکشی زدم آن هم باقرص چشم هایم را تابی دادم. پدرم وارد اتاقم شد وگفت:

— قراهِ تايک ماه بادکتراحتشام جلسه ای روانپزشکی داشته باشی تاواسه عمل آماده باشی!

— باشه کی مرخص می شم؟

— امروز میرم کارای ترخیص تو انجام میدم تو هم آماده شو...

بعداز خارج شدن پدرم از اتاق لباس هایم را پوشیدم. نمی دانستم چگونه باین چهره ی سوخته از اتاق خارج شوم. وقتی یادنگاه های رقت انگیز مردم می افتم چشم هایم پر از اشک می شود. تمام تلاشم را برای پوشاندن چهره ام را بروسری کردم. پدرم وارد اتاق شدوگفت:

— آماده ای بریم؟

— بله

وبه همراهی هم خارج شدیم وقتی واردراهرو سفیدبیمارستان شدیم نگاهی بعضی از مردم را ریزبینانه روی صورتم حس کردم.

هرکدام به آرامی بانگشتانشان مرا به اشاره گرفتند.

کودکان بادیدن من پشت مادرهایشان سنگر گرفتند.

دلم لرزیدبرای این همه درماندگی خودم!

ولی ضعف ام را به پدرم نشان ندادم. تابیشتر ناراحت نشود.

ازبیمارستان خارج شدم وبه طرف ماشین گرانقیمت پدرم رفتیم. ودرسکوت مسیررا طی کردیم.

مسیربیمارستان تاخانه زیاد دور نبود.بعدبیست دقیقه به خانه رسیدیم.واردحیات شدیم فضای اتاق دیگر هم مانندگذشته زیبانبود.چراکه هنوز داغ دار بودیم.برای چهره ای از دست رفته ام.باقدم های کم توان خودم را به اتاقم رساندم.مادرم با لیوانی پر ازشیر گرم وارد اتاقم شد.

— سلام دخترم حالت چگونه؟

— سلام خوبم

روسی ام را در آوردم که مادرم گفت:— بیا دخترم این لیوان شیر وبخور ...

— باشه بذارید رو عسلی!

— غذا می خوری؟

— فعلا نه... راستی سیماوسوگل ونمی بینم؟

روی تخت نشستم ولی مادرم کنارعسلی ایستاده بود.

— رفت شیراز عمه مهدی فوت کرده بود!بیچاره سیمااصلا دلش نمی خواست بره ولی مهدی خیلی اصرار کرد.

— آهان باشه خیلی خوابم میاد میشه برید می خوام لباسامو عوض کنم.

مادرم سری تکان داد و قدمی برداشت. که دلم طاقت نیاورد. و گام محکمی برداشتم و محکم در آغوشش گرفتم. و گفتم

— مامان به خاطر همه چیز متاسفم ببخشید خیلی اذیتتون کردم

— اشکالی نداره عزیزم.

از آغوش هم جدا شدیم و یاد خانواده ی خاله ام افتاد.

— مامان خاله اینا چی شدند؟

— هیچی مادر وقتی تورو تو اون وضعیت دیدیم. نسیم گفت که ندا بهت چی گفته بهرادم سرزنشش کرد. خلاصه با سرشکستگی رفتند.

آهانی گفتم و مادرم نیز اتاق را ترک کرد.

یاد حسودی های ندا می افتم که چه بلاهای به سرم آورد. فقط فقط به خاطر علاقه ای شدید بهراد نسبت به من!

همیشه فکر می کرد می خواهم بهراداش را از او بگیرم.

قیافه ای خوبی داشت. ولی می دانست می توانم هرکس را فریفته ی زیبای ام کنم.

بعداز عوض کردن لباس هایم

خمیازه ای کشیدم وروی تخت صورتی ام دراز کشیدم.

وبه خواب عمیقی فرو رفتم.

شب بودوتاریک...

سایه ی مردی را دیدم!

ترسیدم...وخودم راکنارکشیدم ولی او روی صورتم چیزی پاشید.جیغ کشیدم سوختم.

آن مردنزدیکم می شد.

من فریاد می زدم واوقهمقه!

جیغی بلندکشیدم واز خواب پریدم.

صورتم غرق غرق بود.

گلویم خشک خشک بود.خاطرات آن شب در ذهنم مرور شد.وقتی که تنهای از آن مهمانی نفرت انگیز

خارج شدم...

مهمانی که تمام زندگی ام راتکان داد.

به نفس نفس افتاده ام!

من بیش از اندازه از آن مرد می ترسم. حتی سایه اش مرا به وحشت وا می دارد. چه زیبا

گفت؛ نیمایوشیج

هان ای شب شوم وحشت انگیز

تا چند زنی به جانم آتش ؟

مادرم هراسان وارد اتاق ام می شود.

— چیشده سایه؟

لب های خشک ام را به سختی باز می کنم.

— هیچی خواب بد دیدم!

مادرم سرش را پایین می اندازد.

— چه خوابی؟

چشم هایم آکنده از اشک می شود.

— خواب اون مرد که روصورتم اسید ریخت.

مادرم از چارچوب در تکانی خورد. قدم کوتاهی برداشت و ایستاد!

— الهی فدات شم بابات دنبال کاراته روزی یه بار کلانتری سر می زنه ان شالله اون خیر ندیده رو پیدا می کنیم.

سرام را پایین انداختم.

— آبی به صورتت بزن بیا غذا بخور!

همان طور که صدایم می لرزید. گفتم

— باشه

بعد از خارج شدن مادرم از اتاق به حمام رفتم. و صورتم را شستم. حتی در آینه نگاهی به چهره ام

نیانداختم چرا که جراحت می خواهد. دیدن چهره ام!

مادرم در آشپز خانه مشغول کشیدن فسنجون بود.

فضای آشپزخانه سفیداست. تمیز و مرتب!

روی صندلی نشستم. بی صدا و حرف زدن مشغول غذا خوردن شدیم.

دیگران خانواده شاد و خوشبخت نبودیم.

دیگر صدای خنده هایمان در خانه نمی پیچد.

ودیگر هرگز روزها به گذشته بر نمی گردد.

به ساعت نگاهی انداختم دو بعد از ظهر بود.

لیوان دوغ را برداشتم.

زنگ خانه به صدا در آمد. تعجب کردم. و خودم را مشغول غذا خوردن کردم. مادرم رفت و با گفتن:—

سلام بیاید!

با گنجی و صورت درهم به طرف من آمد.

— کیه مامان؟

مادرم با ته مانده صدایش که به سختی از مخرج گلویش خارج می شد.

گفت:— مبین وزنش!

حتی همان صدای آرام باشنیدن نام مبین گوش هایم را تیز کرد.

آب دهانم را قورت دادم.

صندلی را کنار زدم. مادرم به طرف در رفت. و ظاهر زیبا و خوشحال سارا نمایان شد.

ومن هنگام عبور نگاه کوتاهی انداختم و به طرف اتاقم رفتم.

اشک هایم رها شد. در دلم به هر دویشان لعنت می فرستادم.

چرا آنها آمده اند. دل ام را بیشتر بسوزانند. دستم را روی چشم هایم محکم می کشیدم. تا دیگر اشک هایم نریزد.

به طرف حمام رفتم و محکم به صورتم آب می زدم.

تا دیگر اشک نریزم،

تا دیگر اشک هایم را نبینند.

اشک هایم دیگر نباید ضعف ام را نمایان کند.

نباید دیگر دشمنانم را شاد کند.

از حمام خارج شدم، چشمم به مبین افتاد که کنار در ایستاده!

بی توجه به او به سمت حوله رفتم. بعد از خشک کردن صورتم گفتم — سلام آقا داماد راه گم

کردید. اینجا کیش وقشم ودبی نیست که بیاید ماه غسل!

تلخی کلامم را حس می کرد. ولی در چشم هایش ناراحتی را می خواندم.

— سلام سایه حق داری کنایه بزنی؟ اومدم بشنوم هرچی رو دلت سنگینی می کنه.

تیز نگاه اش کردم وبالحن نسبتا بلندی گفتم

— چپو می خوای بشنوی، نامردی وبی معرفتی تو حداقل یک سال صبر می کردی. تو حتی یک ماه

تحمل نکردی. چطور دلت اومدمنو تو اون وضعیت ولم کنی فکرکن نامزدت نبودم. دختر عموت که

بودم. خیلی بی صفتی مبین خیلی!

چشم هایش رابه زمین نشانه گرفته بود. وبدون سخنی به حرف های من گوش می داد.

— مبین حالا واسه چی اومدی؟ اومدی عشق جدیدتو که هنوز کهنه نشده مثل من بهم نشون بدی! آره

دیدم اش به پای هم پیرشید!

نگاهم را از مبین گرفتم. وکناراش زدم دَر را گشودم. وبدون هیچ مکثی وباتحکم گفتم — برو بیرون دیگه

پشت سرتو نگاه نکن!

ولی مبین ایستادو اندکی از جایش تکان نخورد!

وسارادر چهارچوب در ظاهر شد.

— سلام!

صدایش پراز شرمندگی بود.

چشم هایم راگردشی دادم وگفتم

— علیک السلام اگه اومدیدخونه عموتون مهمونی از اتاق من خارج شیدتا عموتون بیا! چون

اصلا حوصله تونو ندارم.

— مافقط اومدیم یکم باهات حرف بزیم.

— من باشما حرفی ندارم؟

مبین ساکت نایستاد وگفت

— ما باهات حرف داریم!

دست به سینه ایستادم وگفتم

— بفرمایید بگید؟

سارا قدمی به جلو آمد وگفت

— مابه خاطراتفاقات پیش آمده خیلی متاسفیم ولی عذاب وجدان رهامون نمی کنه. این که باعث دل

شکستگی و ناراحتیت شدیم.

پوزخندی گوشه ی لب ام جای گرفت

— چیه الان یادات افتاده زندگی تو روی آوار زندگی کسی دیگه ساختی. نترس من از تو کینه ای به دل

ندارم. مشکل من شوهرته که دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمش!

مبین چندقدمی به من نزدیک شد و گفت:

— چرا سایه؟

— والای از آدمای که صدتا بلا به سرات میارن بعدمیگن چرا متنفرم!

بعدازمکثی کوتاه شروع به صحبت کردن باصدای بلند کردم.

— حالا بهت می گم چرا؟ چون از بچه گی به اسم هم بودیم، از بچه گی می دونستی چقدر خاطره

دیگه رو می خوایم، بزرگ شدیم و به عشق هم اعتراف کردیم. من بیست و سه سال بارویای توبه خواب

رفتم. چرا یه روزه اومدی وزخم زدی رو بقیه زخماهای وقتی که از همه بیشتر به تو احتیاج داشتم. ترکم

کردی می دونی اون موقع حتی نمی تونستم سوختن صورتم و هضم کنم. ولی تو حتی یک ذره درکم

نکردی! و نابودم کردی...

حرف هایم تبدیل به زجه شدند.

سارا به طرفم آمد. و مرا به روی تخت هدایت کرد. مادر من هم از دور تماشاگر حال خرابم بود. قطره اشک

های صورت اش می درخشیدند.

بادست هایم صورتم را پوشاندم و گفتم — برید!

ولی سارا با صدای از ته چاه گفت: — نمی تونی ببخشی؟

— چی رو ببخشم اگه منظورت مبین نه هیچوقت نمی تونم ببخشم اش شاید مرور زمان مشکل مونو

حل کنه. شایدم یه روزی بخشیدم اش ولی حالازوده!

سارا ایستادوبه طرف سهیل قدم برداشت. و قصد خروج از اتاقم را کردند. ولی سهیل با صدای پرازغم

گفت: — متاسفم سایه!

رفت... چقدر بی زارم از آدم های که بدترین اتفاقات زندگی ات را رقم می زنند. و فقط بایک متاسفم می

خواهند روی تمام بدی هایشان سرپوش بگذارند.

و مسرانه می خواهند. بایک متاسفانه مورد بخشش قرار بگیرند.

هربار که می خواهم نفسی از سرآسودگی بکشم. مزاحم می شوند. می خواهند یادآوری کنند که چه

اتفاقاتی افتاده است.

پوفی محکم می کشم. مادرم وارد اتاقم می شود. به طرفم می آید و کمک ام می کند. دراز بکشم. و می

گوید: — خوبی سایه؟

— خوبم!

مادرم سری تکان می دهد واز اتاقم خارج می شود.

او می داند پشت خوب بودن ام هزاران حرف است.خوبم همانندی بیماری که خوب بود.ولی ساعتی

گذشت و برای همیشه دنیا را وداع گفت.

همیشه حال مان خوب نیست.ولی می گویم خوبیم!تاعزیزانمان هم مانندما درد نکشند.

ما انسان ها فقط به خاطر اطرافیانمان زنده ایم!

و به خاطر آن ها همیشه خوبیم!

وسعی به خوب بودن می کنیم.

عجب دنیای عجیبی هست.

بیگناه پای دار رفت،

نمیدانست بالای دار هم خواهد رقصید .

چاقو دسته خود را برید . . .

و محبت خاها را گل نکرد . . .

همانگونه که دوری دوستی نیاورد . . .

در و تخته هم " اصلا " با هم جور نبودند . . .

بار کج هم چه خوب به منزل رسید . . .

به دعای گربه کوره عجب بارانی آمد . .

تازه : کار از محکم کاری هم عیب کرد . .

ماه هم چه خوب پشت ابر پنهان ماند . . .

اتفاقا پول نیز خوشبختی آورد و ظلم ماندگار شد

انگار دوره ضرب المثل ها به پایان رسیده است.

نه دلم خواب می خواهد.

نه بیداری!

فقط دلم کسی را می خواهد. که بگوید این شرح حالی که بر من گذشت. رویا است.

بگوید صورتم آسیب ندیده.

بگوید عشقم، عشقم است.

کسی تردم نکرده!

کسی مرا از مبین شاهزاده ی کودکی هایم جدانکرده.

ولی نیست، کاش بود کسی که هرچه دلت می خواست برایت مستجاب می کرد.

خسته نبودم، خوابم نمی آمد.

ولی هجوم تفکرات باعث گرم شدن چشم هایم شد. و آرام به خواب رفتم.

★★★★★

یک هفته می گذرد.

و هرروز با دکتر احتشام جلسه روان کاوی دارم.

آدم بسیار جالبی است.

گاهی وقتا از حرف هایش عجیب لج ام می گیرد.

کلا تمام عزم اش را برای آزار من جمع کرده است.

ولی حال خوب است. امروز هم هنوز نیامده است. در دلم دعا دعا می کنم که امروز نیاید.

از پنجره بیرون را تماشا می کنم.

برف می آید. دکتر احتشام را می بینم که وارد حیاط می شود.

قدم های کوتاه و آرامی برمی دارد. کف حیاط سفیدپوش شده است.

مرادر عین حرکت می بیند. می ایستد و نگاهی می کند.

در فکر فرو می رود. و قدمی برمی دارد ولی ناگهان لیز می خورد.

و می افتد زمین...

تمرکز اش را از دست نمی دهد.

ومی نشیند. قیافه اش درهم می شود. ولی من با صدای بلند می خندم!

واز پنجره صدایش می زنم و می گویم — خدا بد نده آقای دکتر؟

بالحن جدی گفت: — خدا که بد نمی ده! بیا پایین امروز این جا جلسه می زاریم.

تعجب می کنم و می پرسم — اونجا؟ سرده!

— اشکالی نداره لباس گرم بپوش!

خنده روی لبم ماسید. و آرام سری تکان دادم .

پالتو ام را می پوشم و دست هایم را در جیب ام می گذارم. و پله هاراطی می کنم و به حیاط می روم.

با اقتدار و محکم ایستاده است.

چشم هایم را از او می گیرم و به برف ها می دوزم!

ولی صدایش را می شنوم که می گوید — زمین لیزه نیفتی؟

سرم را بلند می کنم و می گویم — باشه... مراقبم!

و همین کافی بود که نقش زمین شوم.

— دیدیم چه طور مراقب بودید.

به سمت ام می آید و کمک ام می کند بلند شوم!

پوفی می کشم و می گویم — تقصیر شما بود دیگه آقای دکتر همیشه هرکی بهم گفته مراقب خودت

باش همون کار برعکس شده ویه اتفاقی برام افتاده.

لبخندی گوشه ی لب اش جای می گیرد.

— باشه حالا بیخیال چه خبر؟

— از چی!

— همه چیز اتفاق تازه ی نیفتاده!

با صراحت می گویم — نه

— امروز می خوام ازت بپرسم عمل کردیم وموفقیت آمیز بود چی کار می کنی؟

آب دهانم را قورت می دهم.

— نمیدونم؟

سراش را بر می گرداند وبه چشم هایم خیره می شود.

— مطمئن نمی دونی!

سردر گم می گویم — بله!

— باشه بهت حق میدم نگی!

سکوت جو سنگینی بین مان حکم فرما می کند.

ومن این سکوت را می شکنم.

— شاید از نظر شما این کارم بچه گانه باشم.ولی می خوام یه مهمونی بزرگ ترتیب بدم.زن عموم، مبین

وزن اش همه ی آدم های که به خاطر اتفاقی که برای صورتم افتادخوشحال شدن رو دعوت کنم.واین

بار هر جور که شده جواب همه ی نگاه های باترحم ومغرورانه شونو بدم.

دکتری سری تکان می دهد ومی گوید:— خیلی عقده به دل گرفتی؟

— آره من هیچ وقت تو زندگی کسی دخالت نکردم هیچ وقت نمک روی زخم های کسی نپاشیدم

ولی اونا همه منتظر بودن تا اتفاقی برام بیفته و نابودم کنن!

اشک های سمج ام از چشم هایم سرازیر شد.

یاد تمام غصه ها باری دیگر زنده شد. ولی دکتر فرزین با صدای بسیار آرام شروع به حرف زدن کرد.

— یه بیت از مولانا ست که میگه؛ گرتو بابد، بدکنی فرق چیست؟

یک ابرویم را بالا انداختم و گفتم

— من به انتقام اعتقاد دارم!

لبخندی زد و گفت:— نمی خوام مغلطه کنم در کل انتقام خیلی خوبه! در این مورد خیلی باهات موافقم!

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم

— پس گر بابد، بدکنی فرق چیست. پس منظورتون از این چیه؟

— بدجور گیرم انداختی خونه تون تونل نداره من فرار کنم.

لب هایم به خنده باز شد و گفتم

— نه

— پس خدا به دادم برسه.

هر دو خنده ای کوتاهی کردیم. و گفتم — واقعا شما هم اهل انتقام هستید؟

لبخنداش را زود جمع کرد و غمی عجیب در چشم هایش نمایان شد.

— آره منم اهل انتقامم... اونم خیلی سخت انتقام می گیرم.

و نگاهش را از من گرفت و به روبرو دوخت.

— انتقام تو در حد دل سوزونده!

ولی من نه...

— بهتون اصلا نمی خوره همچین آدمی باشید؟

خندید و گفت: فکر کنم ازم ترسیدی نه اونجوری ولی کسی حریممو بشکنه و بخواد باهام بازی کنه

نابوداش می کنم. نه اینکه بکشمش نه جوری زندگی شو به آتیش می کشم که مُردن براش آرزو باشه.

سرما بیش از اندازه استخوان سوز بود. با ها کردن سعی در گرم کردن انگشت هایم داشتم. ولی دیگر

توان بیرون ماندن نداشتم.

— باشه آقای دکتر می شه بریم تو خونه این جا خیلی سرده!

— باشه

وهردو به طرف خانه قدم برداشتیم.

ولی صدای باز وبسته شدن در باعث شد نگاه ام را به در بزرگ حیاط بدوزم!

وقامت مهدی وسیماسوگل نمایان شد. خیلی خوشحال شدم وسیمای محکم به طرفم گام برداشت. ولی سوگل محکم دست پدراش را گرفت. من هم به طرف سیما رفتم. ومحکم هم دیگر را درآغوش کشیدیم.

— سلام سایه خوبی؟

— سلام ممنون خوبم عزیزم!

بعداز اینکه از آغوش سیماجدا شدم روبه مهدی سلام کردم واحوال پرسى...

وتا توانستم روسرى کرمى رنگم را روى سوختگى صورتم کشیدم.

واين کارم از نگاه تيز دکتر احتشام دور نماند.

— باز سایه ديونه بازى ات گل کرد؟ زير بارون يه عمر خوابيدى الانم تو اين سرما دارى قدم مى زنى! به

خدا شرمنده ايم آقای دکتر...اسم تون چى بود؟

— فرزین!

سیمالبخندی زد.

— وفامیلی تون؟

— احتشام!

— آهان

مهدی لبخندی زدوگفت — شرمندتم سایه ببخشید نتونستم بیادحتما خبرداری بیماری عمه ام و مرگ

اش دیگه ...خیلی سرم شلوغ شده بود.نتونستم واسه عیادتت بیام!

دست هایم را درجیم فرو می برم ومی گویم

— ناراحت که هستم.حالا شاید باسوغاتی رفع بشه!

مهدی خنده ی کوتاهی کرد.

— ای بابا توکه هنوز بزرگ نشدی!باشه سوغاتیتم محفوطه خب فعلا مابریم بالا بچم یخ زد.

سوگل را بلندکردو دست های دکتر احتشام را به گرمی فشردوبه همراه سوگل به طرف خانه رفت.

نگاهم را به دکتر احتشام دوختم.

هنوزم باقیافه ات کنار نیومدی!وسعی می کنی بیوشونیش؟

موهایم را به داخل روسری هدایت کردم.

— نه کنار نیومدم! نمی تونم کناربیام

— از چیزی که پیش اومده فرار نکن اونی که تو رو به خاطر قیافه ات دوست داشته باشه. و به خاطر قیافه

خواهانت باشه. یه روز یکی با قیافه بهتر رو میبینه و تو رو رها میکنه.

الان بهترین فرصته تا ببینی کی به خاطر قیافه ات انتخاب ات می کنه؟ کی به خاطر خودت؟

از اتفاق های که خدا رقم می زنه به عنوان یک حکمت رد شو!

مثل مبین به خاطر قیافه ات یکی دیگه رو انتخاب کرد. به نظرت اون دختر کار درستی کرده که زن مبین

شده. کار اون از بُن غلطه زیبای آدم حتی به یه تب کوچولو بنده تا بهم بریزه!

پس هیچ وقت هیچ کس نباید به خاطر قیافه اش مغرور باشه چون خالق زیبای می تونه اون زیبای رو

پس بگیره!

متن سخنرانیم کامل بود. یا بیشتر توضیح بدم!

محو تمام صحبت هایش شدم به چه زیبای وبا چه لحنِ آرامی مرا قانع کرد.

کاش می شد. تمامی حرف هایش را در ذهنم به نگارش دریاورم و هر زمان و هر مکان مرور کنم.

— حرف هاتون به آدم آرامش میده! ممنونم

— خواهش می کنم. حالا می تونی با چهره ات کناریبای؟

بدون فکر کردن گفتم

— بله!

— مطمئنی؟

— آره

— باشه خودت خواستی فردا آماده شو با رفقا قراره بریم کوه... همه متاهلن به جز من با همسراشون

میان! توام همراه من!

دقیق چشم هایم گشاد شد تعجب در چهره ام نمایان شد. گلویم خشک شد و گفتم

— نه! نمیام...

ابرویش را بالا انداخت و گفت

— چی؟ چرا؟

تندتند پلک می زدم و گفتم

— یعنی نه... نمی تونم؟ بسه برای جلسه امروز!

— تو خودت الان نگفتی باچهره ات کنار اومدی پس باید بیای!

محکم با دست هایم پیشانی ام را می مالیدم!

— این و از من نخواید نمی تونم! خواهش می کنم.

— باید بیای صبح ساعت ده میام دنبالت درضمن با پدرت هماهنگ می کنم. خدا حافظ!

و تند، تند قدم هایش را به انتهای حیاط برمی داشت.

در را باز کرد و هنگام خروج با صدای آرام که از گوش های من دور نماند گفت

— برو تو خونه سرده!

از حیاط خارج شد. و در را محکم بست.

توشوک اتفاق افتاده هستم.

من در این مدت به جز روز بیمارستان اصلا از خانه خارج نشده بودم.

می ترسیدم از نگاه های مردم!

قطره اشکی سمج از چشم هایم چکید. در دلم به خودم و دکتر لعنتی فرستادم. وبا قدم های بلند به طرف خانه رفتم.

تمام صورتم از عصبانیت مچاله شده بود. سیما روی مبل های سلطنتی پذیرای نشسته بود. که وقتی مرا با آن حال زار دید خندید و گفت — چته؟ نکن پیشونیت چروک میفته!

لب هایم را با حالت مسخره کش دادم و گفتم — خندیدم تو از کی این همه با مزه شدی؟
— از همون موقع بودم شما چشم بصیرت نداشتی!

— آهان

رو به مادرم کردم و گفتم

— ما.. مان دیگه نمی خوام این دکتره رو ببینم!

روانیه به خدا من می خوام عمل کنم اصلا جلسه روان کاوی نمی خوام زوره! اگه من با قیافه ام می

خواستم کنار بیام چرا عمل می کردم. خیر سرانش دکتری داره اندازه یه مورچه فهم نداره!

مادرم شروع به گاز گرفتن لب هایش کرد. و سیما نیز ابروهایش را بالا پایین می انداخت. و مهدی هم یک لبخند عمیق بر لب داشت.

— چیشد چرا اینجوری می کنید.

وقتی سرام را برگرداندم.بادهان باز جلویم را نگاه می کردم.

اشکارا بگویم درآن لحظه می خواستم زمین دهن باز کند ومرا ببلعد.دقیق نمی دانم اشک می ریختم یا گریه ام گرفته بود.

برای جمع کردن همه ی حرف هایم شروع به صحبت کردن کردم.

— آره شما اینجاى...رفتى...من اومدم...ندى..دم شمارو نه يعنى آره...شما از كى اینجاى؟

ولى دكتر احتشام ميخ تمامى حرف هايم بود.تمام توانش را براى جمع كردن لبخند کوتاه کنار لبش جمع كرد.وصدايش را صاف كرد وگفت:— از همون جاى كه من روانى بودم.

با صدای پكر گفتم

— پس از اولش بودى!

— بله به همراه پدرتون برگشتم تاپرونده پزشكى تون رو بگيرم!

تازه پدرم را دیدم كه سرى به چپ وراست تكان داد.

خودم را کنار زدم وهدايت شان كردم تا بنشينند.

خودم هم کنار سيما نشسته بودم كه از خنده سرخ وسفيد مى شد.

محکم با آرنج به بازویش کوبیدم که خنده اش را جمع کرد.

بلندشدم که میوه ها را تعارف کنم. ولی با گفتن عجله دارم ایستاد و پرونده پزشکی را خواست. به اتاقم رفتم و پرونده را که در کشوی عسلی بود برداشتم. با پوفی عمیق از اتاق خارج شدم. همه ی خانواده ام برای بدرقه اش ایستادن به طرف اش رفتم.

— بفرمایید اینم پرونده پزشکی!

سری تکان داد و با گفتن بفرمایید مانع از توقف همه شد. ولی من برای عذر خواهی همراهی اش کردم.

— واقعا متاسفم آقای دکتر...

— لازم به عذر خواهی نیست.

— یعنی ناراحت نیستید؟

— هستم ولی با عذر خواهی رفع نمی شه.

— با چی رفع می شه؟

پالتواش را برداشت و گفت؛

— اینکه فردا بی هیچ چون چرای بیای فقط بگو آره یا نه لازم نیست تا دم در برای عذر خواهی بیای!

سرشکسته از رفتار امروزم گفتم

— باشه میام!

وبدون خداحافظی خانه را ترک کرد.

با ناراحتی به طرف پذیرای رفتم که مادرم گفت:— چی شد عذرخواهی کردی؟

— آره!

— چرا اون قدر از دستش عصبانی بودی؟

— هیچی گفت باید باهاش برم کوه!

این بار پدرم شروع به صحبت کردن کرد— از منم اجازه گرفت گفتم می تونی بری اکیپ دوستاشه با

خانم هاشون!

پدرم هرگز رضایت نمی داد من باشخص غریبه همراه شوم. ولی این بار موضوع فرق می کرد. ویعنی

پدرم اعتماد زیادی به دکتراحتشام دارد.

مادرم وسیمابرای درست کردن شام به آشپزخانه رفتند.

پدرم ومهدی هم گرم حرف های مردانه ی شان شدند.

تازه یادسوگل افتادم

— سیما سوگل کجاست؟

— خوابیدامروز خیلی خسته شد.

— باشه

— اگه بیکاری بیا این سیب زمینی ها رو پوست کن!

به طرف سیما رفتم وسبدسیب زمینی ها را گرفتم.وشروع به پوست کردن کردم.

ذهنم درگیر فردابود.نمی دانم چرا می ترسیدم.من هرلحظه آماده ی تلنگری از جانب کسی بودم تا

فروپاشم وشکسته شوم.

از نگاه های تیز هراس داشتم.

از انگشتان اشاره ی مردم به سمت من...

هیچ وقت فکراش را نمی کردم.روزی برسد که اینقدر آه بکشم.

وهرگز به ذهنم خطور نکرده بود.که من سایه روزی آرزوی مرگ بکنم.

هیچ کس از کار خداوند اطلاع ندارد.

از سرنوشتی که برایمان رقم زده!

★★★

بعداز سه ساعت بی وقفه کارکردن.

شام حاضر شد.مادرم دلش هوای قدیم هارا کرده بود.

سفره را پهن کرد.

ومانیزشروع به بردن غذاها کرده بودیم.امشب سفره ی مان رنگین بود.همه می گفتن و می

خندیدن...فقط دل من سیاه پوش بود.اشتهای هم برایم نمانده بود.از فردای نیامده واهمه داشتم.

شام درخنده وشوخی های سیماومهدی صرف شد.

ولی من حتی صدای خنده های آن هارا نمی شنیدم.

بعداز کلی بازی کردن باغذایم دیگر توان نشستن درجمع شان رانداشتم وگفتم — من برم بخوابم شب

بخیر!

— توکه چیزی نخوردی!

— نه مامان سیرشدم شب بخیر!

و به طرف اتاقم رفتم.

خودم را روی تخت رها کردم و یک دستم را قلاب روی سرم گرفتم. و به فردا فکرمی کردم.

وسعی می کردم اتفاقاتش را حدس بزنم.

بعد از کلی فکر کردن به خواب رفتم.

صبح با خشکی گلویم بیدار شدم ساعت هشت بود. و طبق معمول همه ی اهل خانه خواب بودند.

به طرف روشوی رفتم. مسواک زدم و صورتم را شستم.

موهایم را پشت گوشم زدم.

واز کم دلباسهایم مانند و جین مشکی را پسند کردم و پوشیدم.

موهایم را فرق باز بستم و به همراه شال مشکی رنگ!

جلوی میز آرایش نشستم تا هر طور که شده با آرایش سوختگی ها را التیام دهم.

من هیچ وقت از لوازم آرایش استفاده نکرده بودم. شوق خریدن داشتم ولی استفاده نکرده بودم. به

قول پدرم در اوج جوانی چرا ظرافت و زیبای صورتم را با مواد آرایشی صدمه بزنم . وقتی که صورتم

سرزنده و شاداب است.

دیگر حرصم گرفته بود. هرچقدر تلاش می کردم. بی فایده بود. پنهان نمی شدند. این زخم های صورتم! می خواستم فریاد بزنم.

می خواستم از ته دلم خدا را صدا بزنم!

که چرا انسان هایش حال مرا نمی فهمند. اشک هایم را کنار زدم. و با قدم های بلند به طرف روشوی رفتم و محکم صورتم را با آب می شستم.

پوست صورتم قرمز شده بود.

دیگر به معنای واقعی خسته شده بودم از این زندگی! چرا که همه دردهستند، نه هم درد!

کنار در حمام چنباتمه زدم...

و با صدای بلند شروع به گریه کردن کردم.

صدای زنگ ایفن هم بلند شد.

دیگر وقت رفتن بود. پالتوی سفیدم را پوشیدم.

بدون جواب دادن به حیا ط رفتم. امروز روز آفتابی بود.

وقتی در را باز کردم.

قامت دکتر احتشام را دیدم.

با تمام توان بغضم را فرو خوردم. وبا سلام آرامی سوار ماشین شدم.

ولی او با نگاه مشکوکی مرا نگاه می کرد.

ماشین را به حرکت در آورد وگفت:— چه بلای رو صورتت آوردی چرا عین لبوقرمز شدی؟

جوابش را ندادم!

— باشمام خانم شکيبا؟

چشم هاييم را به روبه رو دوختم.

نمی توانستم هيچ حرفی از مخرج گلويم خارج کنم. چون با کوچکترين تلنگری اشک هاييم سرازير می شدند.

ماشين از توقف ايستاد.

— می شه بگی چته؟

همين کافی بود که اشک هاييم روانه ی صورتم شوند.

— وقتی نمی تونيد آدم و درک کنيد چرا بگم چمه؟

— چرا فکرمی کنی درکت نمی کنم؟

— اگه درکم می کردید.می فهمیدید چرا نمی خوام بیام...آخه بفهمید هرکس یه افتخاری داره.افتخار

منم چهره ام بود.نمی تونم با این همه نگاه مردم کنار بیام سخته بخدا سخته!

— می دونم سخته خیلیم سخته وقتی می رفتم سربازی هربار موهام و از بُن می زدند می خواستم

بمیرم.خودت که دیدی کله آدم سه برابر می شه.

خیلی واسم سخت بود.جوون بودم دیگه از جلوی آینه تگون نمی خوردم وهمش به موهام می

رسیدم.ولی وقتی واسه خدمت موهام و زدن خیلی حالم گرفته شد.می دونم درمقابل موضوع صورتت

خیلی پیش پا افتاده است.ولی خب نگاه های مسخره ی مردم رو می شه درک کرد.

باتعجب به دکتر احتشام نگاه کردم.و وقتی نگاه متعجب ام را دید گفت:— چیه؟

— مثال تون خیلی بی مزه بود!اصلاربطی نداشت.

خندید و گفت:— خب دیگه واسه دخترا صورتشوت مهمه واسه پسرا موهاشون!تو از صورتت حرف زدی

ومن از موهام!

باگیجی سری تکان دادم.بادسته ایم اشک هایم را کنار زدم وشالم را دور گردنم پیچاندم وماشین حرکت

کرد.

— می دونستی خیلی ضعیفی؟

از سوال اش تعجب کردم و گفتم — چطور مگه؟

— تا تقی به توقی می خوره گریه می کنی!

— فراموش کردید گریه برهر دردی درمان دواست!

— دوا نیست گریه فقط آروم ات می کنه.

— حالا شما با این که من آروم می شم مشکلی دارید؟

— آره

— به من ربطی نداره که شما مشکلی دارید یا نه؟ هرکاری که خودم دوست داشته باشم انجام می دم

شما هم بهتره توکارم دخالت نکنید!

پوزخندی گوشه ی لبش جای گرفت

— حالا چون گفتم ضعیفی سعی می کنی با خط و نشون کشیدن برای من قوی باشی درضمن از بس

بهم می گی آقای دکتر دیگه حالم از شغلم به هم می خوره!

تعجب می کنم و می پرسم

— خب چی بگم؟

— فرزین!

— آهان باشه آقای دکتر... نه ببخشید آقای فرزین!

— اگه خواستی می تونی آقای فرزین رو حذف کنی!

— نه من راحتم!

— باشه سایه؟

— می دونستید خیلی زود خودمونی می شید

— بله

دیگه حوصله ی برای ادامه دادن این بحث نداشتم. وفرزین هم این را خوب فهمید.

بعد از طی کردن مسیر طولانی به منظره ی زیبای رسیدم.

پراز درخت های سفید پوش شده بود.

کوه های بلند! که در قسمت پایین شان صندلی های زیادی بود.

لبخندی کنج لبم جای گرفت. که فرزین بادیستش مسیر کوتاهی نشانه گرفت و گفت: — بریم اونور دوستام اونجا چادر زدن!

به مسیر انگشتان فرزین نگاه کردم. چادر قرمز رنگی بود. که چند نفر زن و مرد در اطرافش بودند. منطقه ی زیادی شلوغی نبود. چادرها و افراد پراکنده و دور از هم بودند.

به طرف چادر قدم برمی داشتیم. تمام وجودم پراز استرس واضطراب بود.

لحظه ای از حرکت ایستادم ولی فرزین با گفتن: — مشکلی پیش نمیاد!

به من اطمینان خاطر داد. به همراه هم رفتیم. دونفر از دوستانش نزدیکتر آمدند و سوتی زدند.

— این جا رو باش می گفتی؟ خبر می دادی متاهل تشریف میاری پاگشاتون می کردیم!

و با فرزین دست دادند

نگاهم رابه چهره ی آن دو مرد دوختم. و سلام آرامی کردم.

— سلام بانو بفرمایید!

راه را باز کرد و به طرف دو خانم دیگر رفتم. هر دو مکث کردند. چهره ی شان گیج بودندشان را نشان می داد.

باهر دو دست دادم.

و شروع به معرفی کردن هم کردیم.

— نازنین هستم!

— منم سایه از ملاقاتتون خوشبختم!

و روبه دختر دیگری که قد نسبتا بلندی داشت کردم.

— منم شیدا هستم.

— خوشبختم!

چهره های مهربانی داشتند.

به همراه هم به چادر رفتیم. معذب بودم. و سنگینی نگاه هردو را روی صورتم حس می کردم.

بعد از گذشت چند دقیقه فرزین آمد به همراه دو دوستش که اسم هایش را فهمیدم. آرش و نوید!

نازنین سکوت کوتاه جمع را شکست و گفت:— فرزین خانم رو معرفی نمی کنید!

فرزین لبخندی کوتاهی زد و گفت:— سایه یکی از دوستان "

و این بار نوبت آرش بود که پرسید:— از کدوم مدل دوستان؟

همه ی جمع لبخندی زدند و فرزین در جوابش گفت:— از اون مدلی که کله ی پوک تو فکرمی کنه نیستند.

— آهان

این بار نوید ایستاد و گفت:— بچه ها بلندشید بریم. پاشونازی هرکی بادوست خودش بره منم با خانمم...

این طور شد که همه همراه کسی شدن و منم هم پشت سرفرزین شروع به قدم برداشتن کردم. کوه بلندی بود. و فرزین باتوم کوهنوردی یا عصای کوهنوردی رابه دستم دادم. بدون هیچ حرف زدنی پشت سرهم دیگر راه می رفتیم.

— می دونستی اصلا همراه خوبی نیستی واسه کوهنوردی!

— من تصمیم قلبی خودم نبود که همراه کسی باشم در ضمن چطور مگه؟

— آره کلا پشیمونم کردی بابت آوردنت همش ساکتی!

— وقتی حرف می زدم صدامو کسی نشنید. حلالم سکوت رو ترجیح می دم.

— باشه سکوت رو ترجیح بده.

دیگر کلامی بین مان ردوبدل نشد.

به نویدونازنین نگاه کردم که چقدر خوشحال بودند.

آرش و شیدا هم دست کمی از آن ها نداشتند. فقط من و فرزین باهم مشکل داشتیم. و باچهره های گرفته به کوهنوردی ادامه دادیم.

این بی صحبتی مان باعث شد بود. سرعت پاهایمان زیاد شود و زودتر از همه به قله برسیم. روی قله ی سفیدپوش شده نشستیم تا کمی استراحت کنیم.

بلندشدم و ایستادم و شروع به جیغ کشیدن کردم. از ته دلم فریاد می زدم عقده ی تمام روزهایم را خالی می کردم.

صدایم بازتاب داشت.

— او...ی چته سایه حنجره اتواز سرراه آوردی من که گوشمو از سر راه نیاوردم!

باحالت پکر نگاهی به او انداختم و گفتم — وقتی جیغ می کشم تمام عقده هام خالی می شه سبک می شم.

— پس خدا رحم کنه الان دیگه جدیدا به گریه هات جیغم اضافه شد.

نمی دانم چرا این سوال را پرسیدم — خیلی ازم بدتون میاد؟

— چرا باید بدم بیاد

اینکه خیلی گریه می کنم، اینکه خیلی ضعیفم و مثل بقیه ی دخترا نیستم.

خنده ی کوتاهی کردوگفت:— همیشه فکرمی کردم از این جور دخترا بدم میادولی حالانه...

دقت کردی حالا همه ی دخترا اخلاق شون پسرانه شده! همه سعی می کنند برخلاف چیزی که هستند. خودشونو مقاوم نشون بدن.

معنای حرف هایش رافهمیدم. اودرست می گفت امروزه دختران برای جلب توجه پسرانه رفتارمی کنند.

چیزی نگفتم که پرسید؟

— می شه بگی چرا پرسیدی ازت بدم میاد؟

جوابی نداشتم برای ضدحال زدن گفتم — آخه فکرمی کردم دل به دل راه داره...

سرم را برگرداندم وپوزخندروی لبش را دیدم"

پوفی محکم کشیدوچنگی میان موهای پرپشت اش زد.

صدای فریادی به گوشم خورد.

قدمی برداشتم وبه پایین نگاهی انداختم.

آرش وشیدا صدایمان می زدند.

— بچه ها...بیاید...پایین خسته شدیم.

وقتی سرم را بلندکردم.به جلوچرخیدم

ضربه ی به پایم خورد.که تمرکزم را ازدست دادم.جیغی محکم کشیدم...

ودستم کشیده شد.

از ترس زبانم بندآمده بود.

— که از من خوست نمیاد.معذرت خواهی می کنی یا پرتت کنم.

شوکه شده بود.زبانم بندآمده بود.

بین زمین وهوا معلق بودم.

فقط چهره اش را می دیدم که چقدر خونسرد است.

فقط توانستم بگویم — این چ...ه کار....یه!؟

— معذرت خواهی کن!

جوابی ندادم که باعث شد کمی بیشتر مرا خم کند.

دستم تیرمی کشید. در دلم به خودم واو لعنت می فرستادم.

— زود، تند، سریع معذرت خواهی کن.

دست از سماجت برداشتم و گفتم — معذر...ت می خواااا...

دستم را کشید و کمی خودش راعقب کشید. همان جا نشستم.

از ترس هم مانند بید می لرزیدم.

:— یادت که نرفته بود اهل انتقامم...

عصبانی بودم.

حتی به خون اش هم تشنه بودم.

محکم ایستادم و با دستم محکم به سینه اش ضربه زدم.

اصلا تکان نخورد.

هر دو دست هایم را گرفت و گفت — زن می ترسم ناکارم کنی، دیدم زندگیت یک رنگ شده یکم

هیجان بهش دادم. حالام بیا بریم پایین...

خوداش آرام به طرف پایین قدم برمی داشت. ولی من زانوهایم سست بود. وپایم عجیب درد می کرد. طوری که صدایم را بشنود گفتم — دیوووونه!

— بسه حرص نخور بیا پایین!

باعصبانیت پشت سرش قدم برداشتم. وگفتم — اگه من دخترابامم سری دیگه باتو بهشتم نمیام! خندیدوگفت:— مگه من دیونه ام تورو بهشت ببرم.

— در دیونگیت که شکی نیست.

— حالا چرا عین پیرزنا غر می زنی!

صورتتم مچاله شده بود. جوابی ندادم وشالم را محکم دور سرم پیچیدم.

بدون نگاه کردن به اطرافم راه خودم را ادامه دادم.

پام بدجور درد می کرد. اصلا توان راه رفتن نداشتم.

به سختی پایین می آمدم.

خیلی هم ضعف داشتم.نگاهی به من انداخت وگفت:— حالاچرا می لنگی؟

جوابی ندادم وبه راه خودم ادامه دادم.

— چرا جواب نمیدی باتوام؟

نگاه پراز کینه ی به او انداختم وگفتم — یادمه جواب بعضی خاموشیه!

چیزی نگفت وبه همراه هم از کوه پایین آمدم...

:— وای مُردم از خستگی شماهابرنامه کوهنوردی رو ترتیب می دید، من کوه رو فتح می کنم؟

نویدلبخندی زدوبا ابرو به من اشاره کرد.

— بده جوون می مونی تا سیصدوسی سال سایه ات بالا سر زن وبچته؟

چیزی نگفتم وبه طرف خانومارفتم ولی صدایشان را شنیدم.

— ببنددر گاراج و...درضمن اون خودش سایه است.سایه بالاسر نمی خواد.

خنده ام گرفت از این مثال فرزین...

نازنین وشیدا درچادر مشغول گفت وگو بودند.

لبخندی زدم وگفتم — مزاحم نمی خواید؟

هردویشان باهم مراحمی گفتندومن نیز کنارشان جا خوش کردم.

— می تونیم ازت یه سوال بپرسیم؟

نگاهم را به چشم های کنجکاو شیدا دوختم و گفتم — درباره ی چی؟

— صورتت چرا این جوری شده؟

سرم را پایین انداختم.

عصبانی نشدم!

ناراحت نشدم!

چرا که حق داشتند بپرسند. من هم بودم کنجکاو ی رهایم نمی کرد.

— اسید...

نمی توانستم بیشتر توضیح بدهم. همان کلمه ی اسید برای یادآوری دردهایم کافی بود.

:— آهان باشه ببخشید ناراحت کردیم.

به زور لبخندی بر روی لب هایم نشاندم و گفتم — نه ناراحت نشدم.

به ساعت نگاهی انداختم چه زودیک ونیم شده بود.

آرش به چادر آمد و گفت:— بچه ها جمع کنید بریم. موقعه ناهاره!

— چرا این همه زود!

— زودنیست! پاشودیکه شیدا!

به تبعیت از آن ها ایستادم و به همراهی هم چادر را جمع کردیم. ولی فرزین نزدیک نیامد و کنار ماشین اش ایستاده بود.

بعد از جمع کردن وسایل به طرف فرزین رفتم.

و بچه ها وسایل را به طرف ماشین هایشان بردند. و قرار شد من به فرزین اطلاع دهم تا به سفره خانه ی سنتی یاس برویم.

کمی نزدیک شدم.

ولی فرزین پشت اش به طرف من بود و به ماشین تکیه زده بود.

:— خیلی عذر می خوام متاسفم بابت رفتارم!

خیلی خوشحال شدم بابت معذرت خواهی اش... لبخندی زدم و گفتم — نه بابا این چه حرفیه منم رفتارم خیلی بچه گانه بود.

حرف هایم همانا و صدای خنده ی فرزین همانا...

وقتی به طرفم برگشت تازه متوجه ی سوتی که داده بودم شدم.فرزین هدفون را از گوشش بیرون آورد.ومردانه خنده ی کوتاهی کردوگفت — ایول مطمئن باش بهشتم منو بیرن تورو میبرم... وشروع به خندیدن کرد.

دست به سینه ایستادم.از دست خودم بسیار شاکی بودم.

وفرزین باز هم به حرف هایش ادامه داد.

— خب بسه من عذر خواهی تو می پذیرم هرچندبا رفتار بچه گانه ات ناراحتم کردی...

چیزی نداشتم که بگویم!

برای عوض کردن بحث گفتم — دوستات گفتن میرن سفره خونه ی یاس!

سرس تکان داد.و

بی صداسوار ماشین شدیم...

کنار بخاری دست هایم راگرم کردم.

گرمای لذت بخش ماشین از سرمای استخوان هایم کاست.

نفس عمیقی کشیدم وبه صندلی تکیه دادم.

وصدای آهنگ قشنگی ازمسیح وآرش ار پی سکوت ماشین را شکست.

تو که نیستی پیشم هرچی می گم به هرکی می گم که با من بمونه میزاره میره از دل من

دیونه می شم توی خیابون تنها می مونه دستای سرد و عاشق من

وقتی تورو می بینم و پر می کشم توو دستای گرم ت مٹ قدیما بچه میشم

میخوام با تو باشم توو دنیا جایی ندارم به جز دل تو اینو می گم

تو می تونی بمونی می تونی بسازی منو اونجوری که همه حسودم بشن آدما این شهر

قول بده بمونی قلبمو بسازش

فقط تو می تونی منو آروم کنی نرو بسه دیگه این قهر

پیش من تو بمون پا به پام تو بیا

بزا هرچی می گن بگن

نمی دونن اونا که من عاشق شدم

می خوام با تو باشم تو دنیا جایی ندارم به جز دل تو اینو می گم

تو می تونی بمونی می تونی بسازی منو اونجوری که همه حسودم بشن آدما این شهر

قول بده بمونی قلبمو بسازش

فقط تو می تونی منو آروم کنی نرو بسه دیگه این قهر

تو می تونی بمونی می تونی بسازی منو اونجوری که همه حسودم بشن آدما این شهر

قول بده بمونی قلبمو بسازش

فقط تو می تونی منو آروم کنی نرو بسه دیگه این قهر...

بعداز گذشت بیست دقیقه به سفره خانه رسیدیم.

فضای زیبای داشت.خلوت وقشنگ...

وارد سالن شدیم.تخت های چوبی که با فرش ها وپشتی های قرمز تزئین شده بودند.

بسیار زیبا بود.

کنار دیوار طاق های زیبای بود.

وفرش قرمزی که در راهرو اش پهن بود.

چشمم به نازنین خورد.که روی تخت نشسته بود.

به همراه فرزین به طرف اش رفتیم.

نازنین باقیافه درهم به ماچشم دوخت وگفت:— چه عجب تشریف فرماشدید؟ فقط موندم این

شیداوآرش کجارتند؟زودتراز همه حرکت کردند.دیرتر ازهمه می رسند.

فرزین یک ابرویش را بالا دادوگفت:— واسه تو چه فرقی می کنه؟

— آخه گشمنه!

— باشه نویدحالا کجارتنه؟

— رفته دیزی سفارش بده!بشینیددیگه...

تخت بزرگی بود.کنار نازنین نشستم بعداز چنددقیقه نویدآمد.وباسینی پر ازدیزی...

حوصله شستن دست هایم را نداشتم.شروع به تکه تکه کردن نان ها کردم.

هرچه منتظرآرش وشیدا ماندیم نیامدندوناهار را در سکوت صرف کردیم.

وپیش خدمت باسینی چای خوش رنگ به طرف مان آمد.

روبه روی فرزین نشسته بود.که باعث شدقیافه اش را از نظربگذرانم.

پوست نسبتاسفید، چشم های قهوه ای کم رنگ، لب وبینی که به صورت اش می آمدند.درکل جذاب

وبا وقاربود.

البته وقارش را درمقابل همه حفظ می کرد. به جز من!

فرزین شماره آرش را گرفت.

— الووو کجایی؟

— آهان باشه آخه نگران شدیم.

— نه بابا ماهم همین حال حرکت می کنیم.

— باشه فعلا خدا حافظتون!

نویدنگاهی به فرزین انداخت و گفت: — چیشده؟

— هیچی بابای شیدا حالش بد شده رفتند بیمارستان!

— آهان

— ماهم دیگه چای رو بخوریم بریم!

این بار نوبت شیدا بود.

— آره بخدا این قدر خسته ام...

— چون تو اون قدر که تو کوهنوردی کردی! از من شنیده بگیراگه این قدر بخوری بخوابی از الان بیشتر چاق می شی!

— چی با منی فرزین! نویدیه چیزی بهش بگو!

— شوخی می کنه. توکه عین نی قلیونی...

— آره ابلهی گفت واحمقی باور کرد!

— پاشو، پاشو نویداین تاسه تاهوو سرمن نیاره دست برنمی داره؟

— کجاااا؟

— خونه دیگه...

— باشه

ایستادواز ما خداحافظی کوتاهی کرد.

— خداحافظ سایه خانم خوشحال شدم از ملاقاتتون... درضمن جناب دکترمابعدا هم دیگه رو ملاقات می کنیم.

هردوبالبخندی کوتاه خداحافظی کردندورفتند.

به اطرافم نگاهی انداختم و گفتم — ماهم دیگه بریم!

— باشه پس من برم حساب کنم.

ایستادم ودستی به مانتوام کشیدم. وقتی از کنار دختری جوانی که می خواستم رد شوم.

ناگهان خودش را عقب کشید و با هر دو دست دهانش را گرفت و گفت: — آه ببخشید!

وتند، تند قدم برداشت.

سرجایم خشک شدم. دردهایم را ناخواسته به رخم کشید.

امروز برای ساعت کوتاه از تصور چهره ام دست کشیدم. ولی یادآوری شد. آن چه که نباید می شد. فرزین

به طرفم آمد و گفت: — مشکلی پیش آمده؟

— نه بریم!

جلوتر از او به راه افتادم. و دردم گفتم: مشکل که پیش نمی آید، خدا که بد نمی دهد، فقط ماهستیم که

اتفاقات بد را رقم می زنیم. سرنوشت یک جاهایش دست ماست... و ما نمی دانیم و همیشه در آن

اتفاقات اشتباه می کنیم.

و سالها افسوس می خوریم...

چه زیبا گفت: پائلوکئیلو

من می توانم سرنوشت خودم را کنترل کنم.

ولی تقدیراز کنترلم خارج است.

سرنوشت به این معنی است؟

که فرصت های برای به راست یا چپ پیچیدن وجود دارد.

ولی تقدیرخیابانی یک طرفه است.

من اعتقاد دارم که همه ما انتخاب های داریم که سرنوشت خودرا رقم بزنیم، ولی تقدیر ما مهر و موم شده است.

وحالا من منتظرم تقدیر چه می نویسد؟

بدون حرف زدن سوار ماشین شدیم.

فرزین نگاه مختصری به من انداخت وفهمیدحوصله ی صحبت کردن ندارم.واز سکوتم تبعیت کرد.

به درختان سفیدپوش شده نگاه می کردم.

نمی دانم چگونه آه سردوسوزناکی از مخرج گلویم خارج شد.

که از گوش های تیز فرزین دور نماند.

— آه می کشی؟

سکوتم را نشکستم...

— اتفاقی افتاده یا از چیزی دل گیری؟

نگاه کوتاهی به او انداختم که چگونه با ژست خاصی رانندگی می کرد.

— چیزی نشده؟

— کاری ندارم به اینکه چی شده ولی چرا ناراحتی؟

— می خوام هرچه زودتر عمل کنم.

— بیهوی امروز چی شد؟

— دیگه خسته شدم همین!

— باشه متاسفم از اینکه نتونستم حال وهواتو عوض کنم...!

از لحن پراز غصه اش دلم گرفت.

— نه خیلیم خوش گذشت. بابت امروز خیلی ممنونم.

سری تکان داد!

ومسیر رادر سکوت طی کردیم.

ایستادن ماشین باعث جمع شدن هوش وحواسم شد.

به اطرافم نگاه کردم.

به خانه رسیده بودیم.

پیاده شدم وگفتم — بفرمایید خونه؟

— ممنون بایدبرم!

— باشه خداحافظ

— به امید دیدار...

سربه زیر انداختم وکلیدرا از جیب پالتوام پیدا کردم.

وقتی واردحیات شدم.صدای کشیده شدن لاستیک ماشین اش در خیابان پیچید.

باقدم های آرام خودم را به محوطه ی خانه رساندم.

صدای خنده ی سوگل وسیمادر خانه می پیچید.

لبخندی به هردویشان زدم.

دلم برای سوگل پرمی کشید. ولی او به خاطر چهره ام از من دوری می کرد.

— ای سلام کی آومدی سایه؟

— همین الان!

— خوش گذشت؟

— خوب بود!

لبخندی زدوبه بازی کردن باسوگل اش مشغول شد.

به طرف اتاقم رفتم. وقتی در را باز کردم. لبخندی کنج لبم مهمان شد. زیبا ومرتب چیده شده بود.

کمی هم تغییر دکوراسیون داده بود. سیمابرحسب عادت قدیمی اش بازهم اتاقم را مرتب کرده بود.

شالم رابه همراه پالتوام روی تخت گذاشتم.

لباس هایم را عوض کردم.

ونفسی از سرآسودگی کشیدم.

سرم خیلی دردمی کرد.

روی تخت دراز کشیدم. از خسته گی طولی نکشید که خوابم برد.

با احساس خشکی شدید گلویم از خواب بیدار شدم.

روی سرم حوله ی خیس شده ی بود.

آب دهانم راقورت دادم. سرم خیلی گیج می رفت. و بار دیگر به خواب رفتم.

خیلی سردم بود. محکم به پتو چنگ زدم. که صدای مادرم را شنیدم.

— پاشو سایه بیا این سوپ و بخور بلکه حالت خوب بشه.

چشم هایم را باز کردم.

وبه مادرم نگاهی انداختم.

گلویم خیلی می سوخت.

— نه... خیلی گلوم دردمی کنه. نمی تونم بخورم!

— نه تنبلی نکن پاشو تا میرم برات آب پرتقال میارم سوپ و بخور گلوت گرم شه...

از اتاق خارج شد. سرم خیلی گیج می رفت. به طرف روشوی رفتم. و صورتم راشستم.

پتورا دور خودم پیچیدم و شروع به خوردن سوپ کردم.

به سرفه افتادم. اندکی از سوزش گلویم کم شد. به ساعت نگاهی انداختم. هشت صبح بود.

یعنی من دیروز تا حالا خواب بوده ام.

تعجب می کنم. مادرم بالیوانی پراز آب پرتقال وارد اتاق می شود. و وقتی قیافه ی متعجب مرا می

بیند. می پرسد:— چیشده؟

— هیچی فقط یعنی من تمام دیشب رو خواب بودم.

— آره تب داشتی حواست نبود. بهت قرص سرماخوردگی دادم. واسه همین خوب خوابیدی!

— آهان باشه...

— راستی دیشب دکتر احتشام زنگ زدوگفت یه کاری باهات داره!

— چه کاری؟

— نمی دونم ولی فکر کنم خیلی مهم باشه. امروزم قراره بیاد اینجاب بهت بگه...

— باشه کی میاد؟

— معلوم نیست. بابات که گفت واسه ناهار بیاد!

چیزی نگفتم ولی ذهنم درگیر بود.

آدم کنجکاوی بودم.

— خب حالا آب پرتقال و بخور یکمم استراحت کن. تاظهر حالت خوب بشه.

— باشه.

لیوان را روی عسلی گذاشت. و

از اتاق خارج شد. ولی ذهنم درگیر حرف مهم فرزین بود.

خوابم نمی آمد. به دنبال یک سرگرمی بودم. تایکم دست از کنجکاوی بردارم...

آلبوم بهترین چیزی بود که به ذهنم رسید.

از کشوی پایین کمد لباس هایم بعد از کلی گشتن پیدایش کردم.

روی تخت چهارزانو نشستم.

پتو را دور خودم پیچیدم و به تماشای عکس ها پرداختم.

بیشتر عکس هایمان مال من و ممبین بود. حتی عکس های قدیمی هم مال من و ممبین بود.

چرا که از آن موقعه به نام هم بودیم.

عشق از دوران جوانی راشنیده ایم... ولی دوران کودکی را چه کسی حس کرده...

چه نفرینی کنم. آدم های کهنه فکر را که از کودکی امیدی را در توبه پرورش می رسانند.

باغم به عکس هاخیره می شوم.

نامه ی مبین را می بینم. با پاکتی زیبا مال پنج سال پیش است.

حتی طاقت خواندنش را ندارم.

خط به خط اش را از حفظ هستم.

ولی باید خط به خط اش را فراموش کنم.

چرا که با فراموش کردن به آرامش می رسیم.

خدایا...

انسان هایت انسانیت را فراموش کرده اند!

حتی بدتر از حیوانات شده اند.

یادآوری کن که سگ ها وفادارترند.

تا شرم کنند. که از سگ بدترند.

تا دیگر نام انسانیت را به دوش نکشند...

باغم به عکس هایمان خیره شدم... کاش سرنوشت یادآوری می کرد. که مازندگی می کنیم. نه او بازی...

عکس هارا از آلبوم در می آورم.

وبا کینه تکه تکه می کنم.

وقتی خودش نیست. عکس هایش را می خواهم چه کار...

آخرین عکس سالم را به دست می گیرم وبه قیافه اش دقیق می شوم.

موهای شب رنگ، چشم های عسلی، درکل قیافه ی زیبایی داشت. لاغراندام باقدی متوسط!

قد اش خیلی از فرزین کوتاه تراست.

عکس را رها کردم. وبه زمزمه ی ذهنم فکر کردم.

چرا من مبین را بافرزین مقایسه کردم.

سری تکان دادم. چون اصلا معنای این رفتارم رانفهمیدم.

به عکس دقیق شدم. من ومبین کنارهم درتولد بیست ویک سالگی ام کنارهم بودیم.

سالهای خوشبختی چه زود می گذرد.

ولی زودهم حسرت جایگزین اش می شود.

آب دهانم رابه سختی قورت دادم.از آن دسته دخترهانبودم.که چشم بسته عاشق باشم.وازعشق بدی
ببینم باز هم سماجت برای داشتن اش به خارج دهم.

ولی جای خالی مبین راحس می کنم.

مبین کسی بود.که خود را عاشق ترین مرد دنیا می دانست.

می گفت حتی مجنون درمقابل او کم می آورد.

ولی مبین مجنون بامجنون قصه هافرق داشت.

چراکه مبین بازشت شدن عشق اش او را رهاکرد.

ولی مجنون همه گفتند:لیلی زشت است ولی مجنون لیلی اش را رها نکرد.

یادخاطرات گذشته ومشاره هایم زنده شد:وبرلب هایم شعرمجنون را جاری کردم.

به مجنون گفت روزی عیب جویی

که پیدا کن به از لیلی نکویی

که لیلی گر چه در چشم تو حوریست

به هر جزوی ز حسن او قصوریست

ز حرف عیب جو مجنون برآشفت

در آن آشفته‌گی خندان شد و گفت

اگر در دیده مجنون نشینی

به غیر از خوبی لیلی نبینی

تو کی دانی که لیلی چون نکویی است

کزو چشمت همین بر زلف و روی است

تو قد بینی و مجنون جلوه ناز

تو چشم و او نگاه ناوک انداز

تو مو بینی و مجنون پیچش مو

تو ابرو، او اشارت های ابرو

دل مجنون ز شکر خنده خونسست

تو لب می بینی و دندان که چونسست

کسی کاو را تو لیلی کرده ای نام

نه آن لیلی ست کز من برده آرام...

چه خوب همه ی آن های که ادعای عاشق بودن دارند.

هم مانند مجنون عشق شان بی ریا باشد. پاک باشد. دروغی پشت معجزه ی پاک عشق نباشد.

ولی چه بگویم و چه ناله ها سردهیم که عشق های این زمانه به فنا رفته اند.

تمام دوستت دارم های ساده، عشق شده است.

ماحتی تمای اشیاء مورد نظرمان را دوست داریم.

ومن هم فقط یک انسان بود. هم مانند انسان های دیگر که مبین دوست داشت.

و فکرمی کرد. که مراجور دیگر دوست دارد. و همان دوستت دارم هایش را برای خودش عجیب می

دانست.

گاهی اوقات دلت عجیب از عشق های این زمانه می گیرد.

آخرین عکس اش را از وسط پاره کردم. و بلندشدم و ایستادم تمام تخته پراز عکس های تکه تکه شده

بود.

کنار پنجره ایستادم. و پرده های سوسنی اتاقم را کنار زدم.

وبه بیرون چشم دوختم.

تقه ای به در اتاق خورد.

تعجب کردم.هیچ کس برای واردشدن به اتاقم در نمی زد.

حتماسیما است ومی خواهد.سربه سرم بگذارد.

— بیا توسیما از کی این همه متشخص شدی در می زنی؟

در باز شد ولی من هنوز به حیاط نگاه می کردم.

— سیماخانم رو نمی دونم ولی من همیشه متشخص بودم.

قلبم باصدایش متوقف می شود.

— وایای شماید؟

— آره تعجب کردی آومدم عیادت!

— ببخشید فکرکردم سیماست...

— اشکالی نداره ولی خواهشا وقتی می خواستی حرف بزنی حواست به پشت سرت باشه.

— باشه حتما!

کمی نزدیک شدوروی تختم نشست وبه تکه های عکس خیره شد.

ولی من از کنارپنجره تکان نخوردم.

— می خواهیدبا پاره کردن عکس هاش فراموشش کنید؟یاعقده هاتونوخالی کنید؟

— شما فکر کنید هردو؟

— واقعا پس هنوز فراموشش نکردید؟

— اونو فراموش کنم.هربارتو آیینه که خودمو می بینم.یادتمام خاطرات برام زنده میشه!

— اگه عمل کنی وصورتت خوب بشه بازم یادش می افتی؟

— نمی دونم ولی شایدبه عنوان یک اشتباه ویا پسرعمووم یادش بیفتم!

— می تونم یک سوال شخصی بپرسم؟

— بپرسید!

— هنوزم دوستش دارید؟

قدمی جلورفتم وگفتم — نه دیگه اهل دوست داشتن کسی که دوسم نداره نیستم.

— خوبه...

— چی خوبه!

— هه...هیچی!همین که به این طرز فکر رسیدی!

تکه ای از عکس هارا برداشت.

وگفت:— حالا بپاره کردن اینا کینه هات تموم شد.

— نه کینه تموم شدنی نیست.شاید مرور زمان تمومش کنه.

ولی نه اینکه حالا تموم بشه...

— ولی بعضی کینه هارو حتی زمان نمی تونه از بین ببره!

لبخندی زدم و گفتم

— اونادیکه کینه نیست.نفرته

— آره!

سرفه ای کردم!

— آومده بودم حالتو بپرسم ولی سخنرانی کردم.

— مچکرم خوبم!

— من فکر می کردم تنها روحیت ضعیفه...نگو جسمتم ضعیفه بایه کوهنوردی سرماخوردی...

— نه اصلا من خودم سرمایم!

— باشه

— راستی مادرم گفت یه کار مهم باهام داشتید دیشب؟

— آره؟فوری وخوش؟

— چیه حالااین خبر فوری وخوشتون؟

— هفته ی دیگه جراحی داریم!

خیلی خوشحال شدم

— وا...واقعا این که خیلی خوبه

هر یه روزش برام عین سال می گذره.خبرتون فوق العاده بود.

— خوشحالم که خوشحالت کردم.

— ممنون

— خب دیگه من رفع زحمت کنم.

— نه دیگه وقت ناهاره بمونید.

— عجله دارم دیشب یک عمل سنگین داشتم.نمیدونم چندساعته که نخوابیدم!

— آهان همه ی مواردی که عمل می کنید.ماله اسیده؟

خندیدوگفت — نه اگه اسیدبود سالی یک بار عمل داشتیم.بیشتریاشون سوختگی اند.

— آهان...

— باشه فعلا...

ایستادو باهم دیگه از اتاق خارج شدیم.

که مادرم گفت:— کجا ناهارحاضره؟

— نه دیگه رفع زحمت کنم.

— چه زحمتی!بمونید قول میدم نمک گیرنشدید؟

لبخندی زدوگفت:— یه وقت دیگه مزاحم تون می شم...

— باشه پسرم خدا به همراهات!

— خداحافظ

وگامی به طرف درخروج برداشت. می خواستم بدرقه اش کنم. که گفت:— خودم میرم شما فعلا

استراحت کنید. تایک هفته دیگه حالتون خوب بشه.

— ا...آخه باشه خداحافظ

به طرف جالباسی رفت. وپالتواش را برداشت.

وباتکان دادن دستی خداحافظی کرد.

— تازه چای ریختم خیلی زود رفت...حالا کارش چی بود؟

نگاهی به مادرم انداختم که باکنجکاوای صورتم را می کاوید!

— یه خبر فوق العاده خوب داد بهم...

— چه خبری؟

— نمیگم شما برید چای رو بیارید بعد!

— باشه.

— راستی سیما کجاست؟

— دیونه بازیش گل کرده، بامهدی وسوگل رفتند پارک برف بازی...

خندیدم و گفتم — آخه شما چرا حرص می خوری؟

— حیاط به این بزرگی نمیشد برف بازی کنن!

— راستی میگی بیخیالشون

مادرم سری تکان داد و به آشپزخانه رفت. منتظر بودم زودتر سیما برسد. تا این خبر خوش را به او هم دهم.

بعد از مدتها این خبر خوش باعث جوان شدن روح افسرده و بیمارم شد.

حتی در پوست خودم نمی گنجیدم.

پوف محکمی از سر آسودگی کشیدم.

حتی اگر دوبال داشتم. قطعا پرواز می کردم. هر لحظه ی که این چنین وبا این حال رقت انگیزی بینم. از

تمام طول زندگی ام سیر می شوم.

زخم عمیق سرنوشت:

به اتاقم می روم و مادرم هم با سینی چای به طرفم می آید.

— اینم یه چای خوش رنگ...

— ممنون مامان امروز اگه همه ی دنیا رو بدند می تونم همه شو بخورم

مادرم دست هایش را به طرف آسمان بلند می کند و می گوید:— خدایا از تو می خواهم این عمل برای دخترم پراز خیر و سلامتی باشد...

تازه یادم می افتد. که ممکن است این عمل جواب ندهد.

دلشوره عجیب بر من و حال خوشم چیره می شود.

به سمت حمام می روم. که مادرم صدایم می زند. و می گوید:— کجا؟ با اون حالت حموم میری که بدتر بشی؟

— نه می خواهم وضو بگیرم!

صدای مثبت و شاد و لحن آرامش بخش اش از گوش هایم دور نمی ماند.

— خوب می کنی دخترم... هزار دکتر و دوا درمونم که بکنی بازم خدا نخواهد همیشه درست.

— آره مامان

باشه منم میرم قرآن و برات میارم از وقت نماز خیلی مونده!

— باشه

مادرم از اتاق خارج شد.

منم هم وضو گرفتم.

مادرم قرآن را روی عسلی گذاشته بود.

چای سرد شده را نوشیدم. تا گلویم را گرم کند.

و شروع به خواندن قرآن کردم.

سوره ی الحمد که تمام شد.

ترجمه ی معنی اش را می خوانم تا به من قوت قلب دهد.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ: به نام خداوند بخشنده بخشایشگر

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ: ستایش مخصوص خداوندی است که پروردگار جهانیان است.

الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ: بخشنده و بخشایشگر است.

مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ: (خداوندی که) صاحب روز جزا است.

إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ: (پروردگارا) تنها تو را می پرستیم و تنها از تو یاری می جوییم.

اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ: ما را به راه راست هدایت فرما!

صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ: راه کسانی که آنان را مشمول نعمت خود ساختی،

غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَ لَا الضَّالِّينَ: نه راه کسانی که بر آنان غضب کردی و نه گمراهان

و شروع کردم به خواندن سوره های دیگر، هرچه جلوتر می رفتم. بهتری پیش رفتم.

بعد از خوندن و تمام کردن نیم جز از قرآن مجید آرامش عجیبی عایدم شد. همیشه وقتی دردهایم به

من فشار می آوردند. یابه تلاوت گوش می سپاردم، یا تلاوت می کردم.

و شروع به جمع کردن عکس های تکه تکه کردم.

سیمابا عجله وارد اتاقم شد. و محکم مرا در آغوش کشید.

— وای سیمایا له شدم بسه.

:— الهی فدات شم واقعا قراره یک هفته دیگه جراحی کنی!

— آره

از آغوشم جدا شد. و به من چشم دوخت و گفت:— چی کار می کنی؟

— هیچی عکس هارو جمع می کنم.

به عکس هادقیق شد و گفت:— خوب کردی پاره شون کردی! مبین دیگه برای تو باید مرده به حساب

بیاد...

— میدونم

— خب دیگه ناهار حاضره!

— باشه تو برو منم میام

چشم هایش را به معنی باشه روی هم گذاشت و از اتاق خارج شد.

امروز انگار وزنه های صد کیلوی را از روی دوشم برداشته اند.

★★★★

امروز پنج روز از آن روز می گذرد.

فردا قرار است. جراحی کنم...

استرس دارم. و فقط فکرمی کنم. شاید عمل جواب ندهد...

به اتاق سفید و مجهز بیمارستان چشم می دوزم.

در این مدت افرادی که با آتش سوخته اند. خیلی زیاد هستند.

و افرادی که به خاطر اسید معراجه کنند. خیلی کم...

فقط دیروز دختر جوان و بیست و هشت ساله ای را دیدم. که به خاطر کینه ی پسرعمویش با اسید سوخته بود.

وقتی بار دیگر آن شب را مرور می کنم. به همان اندازه می سوزم.

خیلی وحشتناک بود.

ولی وقتی تصور می کنم. که اگر من جای آن دختر بودم چه می کردم. او حتی یک چشم اش را از دست داده بود.

و سوختگی هایش نیز عمیق عمیق بود.

او حتی پول کافی برای جراحی پلاستیک را نداشت. و تمام صورتش را از دست داده.

این بار اشک هایم سرازیر شد.

نه برای خودم بلکه فقط برای آن دختر جوان...

وقتی عکسش را دیدم. در کنار هم شروع به اشک ریختن کردیم.

و مطمئن شدیم عشق های این زمانه دروغ است.

چرا که یک انسان عاشق چگونه می تواند. با دست های خودش عشق اش را بسوزاند.

چگونه می تواند درد ورنج کشیدن عشق اش را ببیند.

آن هم فقط به خاطر خودش که بتواند آن را به دست بیاورد.

واقعا چنین انسان های می توانند انسان باشند.

یافقط پشت سایه ی انسانیت خودش را پنهان کرده اند.

فرزین بایک شاخه گل رز وارد اتاق می شود.

کت وشلوار قهوه ای سوخته به تن دارد.مثل همیشه شیک !

— تقدیم به شما بانوی زیبا...

لبخندی می زنم و می گویم

— حالا دارید زشتی صورتم رو به رخ می کشید!

ابروهایش را بالا انداخت وگفت:

— نه!

— پس چی من که زیبا نیستم دیگه؟

— هستی دو وقتی یک آدم بخواد کسی رو زیبابینه حتما می بینه...

از لحن صمیمی اش اخم کردم و گفتم

— حالا شما چرا باید منو زیبابینید؟

تغییر رنگ صورتش راحس کردم آب دهانش راقورت داد و گفت

— یکم اصل مطلب سخته ولی خب حالا تو سر حرف رو گرفتی منم ادامه اش میدم...فقط وسط حرفم

نپر؟

چیزی نگفتم و فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم.

:— نمی دونم چی بگم دیدی تو فیلما همه پسرا میگن خیلی سخته و عرق می کنن بعدش هم نامه می

نویسن من تازه حال اونا رو درک می کنم.

دست به سینه نشسته بودم و منتظر حرف هایش...

:— همیشه فکرمی کردم وقتی برم دانشگاه روز اولش می خورم به یک دختره و برگه هاش از دستش

می افته ودعوا کل کل هامون شروع می شه.ولی این اتفاقم نیافتاد.

از حرف هایش گیج شده بودم و گفتم — این قدر لقمه رو روی سرتون نچرخونید بگید لطفا؟

— باشه... باشه دارم میگم دیگه...بعدها هم فکرمی کردم وقتی دکتر شدم توی بیمارستان عاشق یکی

از همکارام می شم.

وخنده ی کوتاهی کردوگفت:— ولی اونم اتفاق نیفتاد...عشق های خیابونی وکوچه بازی هم بماند.ولی

...می دونم نباید تو این موقعیت بیشتر بهت استرس وارد کنم ولی بهت میگم بامن ازدواج کن این

پیشنهادو الان دادم که بفهمی بعد عمل چه صورتت خوب بشه چه نشه رو حرفم هستم.اینم بدونم من

عاشق خودت شدم نه چیزی دیگه ای...حتی اگه عملم نکنی بازم دوست دارم باهات ازدواج کنم.

گیج شده بودم.سربه زیر انداختم وشروع به بازی کردن انگشتان دستم کردم.

— خب حالا نظرت چیه؟

— نه...نمی دونم چی بگم...راستش توقع چنین حرفی رو از زبون شما نداشتم!

— می دارم فکر کنی ذهنتو زیاد درگیر نکن...

وشاخه گل را به طرفم گرفت.

نگاهی به چشم هایش انداختم.

وشاخه گل را ازدستش گرفتم.

— خب استراحت کن تا من میرم...

چیزی نگفتم واز اتاق خارج شد.

خیلی شوکه شده بودم.

اصلا انتظار نداشتم.

از حرف هایش حس جالبی بهم القا شد. از اینکه مورد توجه قرار گرفتم و کسی مرا به خاطر خودم

بخواهد و نه چیزی دیگری بسیار راضی و خوشنودم کرد.

ولی حسی نسبت به او نداشتم.

که آتشین و طاقت فرسا باشد.

ولی دیگر عشق آتیشین را نمی پسندم. چراکه زود سرد می شود.

می خواهم مرور زمان مرا دل سپرده ی کسی کند.

ولی نمی دانم جواب فرزین را چگونه بدهم.

من دیگر با این اتفاق پخته شده ام و کامل می توانم برای آینده ام تصمیم بگیرم.

ولی این بار هم می گذارم پای سرنوشت خوب و بداش را...

تاحالاکه برای مانوشت...

از این به بدهم بنویسد.

تاحالا که چیزی بروفق مراد ماییش نرقت...

مطمئنم از این پس هم نمی رود.

سیماوارد اتاقم می شود.

— سلام سایه!

— سلام...

— خوبی؟

— آره

— سوگل کجاست؟

— گذاشتمش خونه مُردم زنده شدم امروز...

— چرا؟

— به زور از دست مامان وسوگل در رفتم!

— آهان مامان تازه که رفت خونه!

— آره دوباره می خواست بیاد.شانس آوردم پگاه آومد.سرگرمشون کرد!

— چی گفتی پگاه آومده؟

— آره مثل اینکه خونواده خاله اش اینا می خوان برن انگلیس برای همیشه...اونم آومده بود

خداحافظی!

— واقعا توکه اتفاقی که برای من افتاده رو براش نگفتی؟

— نه بابا دیوونم یک ساعت دیگه پرواز داشت.بهش می گفتم طفلکی حتما از پروازش جامی موند!

— آره!

سیماسکوت کرد.

ومن هم مشغول فکرکردن به پگاه شدم.

پانزده سال پیش وقتی عمویم در حادثه رانندگی باهمسرش جان باخت.پگاه تحت سرپرستی خاله

اش قرار گرفت.

چون خاله اش بچه دار نمی شد.

او را به فرزندی قبول کرد.البته به سختی رضایت پدرم را گرفت.

سیما به صندلی تکیه می زند.واز کیف اش کتابی بیرون میاورد.وشروع به خواندن می کند.

ومن هم سرم را برروی بالش می گذارم ومی گویم

— سیما...

— بله؟

— دلم مثل قدیماییشنهادخواهرانه می خواد.از اون های که فقط بین دوتامون بود.

— یا خداا چیشده؟

خنده ی کوتاهی کردم وگفتم

— چرا قیافه ات اونجوری می شه.؟

— نه آخه...بگو می شنوم!

— امروز فرزین ازم خواستگاری کرد!

— چی واقعاا؟

— آره واقعا...

و باصدای بلندشروع به خندیدن کرد.

اخمی کردم وگفتم — خنده نداشت!

از اخم من خنده اش را به پایان رساند و گفت — آره ببخشید منظوری نداشتم. آخه یهوی برام جالب

بود. خب تو چی بهش گفتی؟

— چی می خواستی بگم! گفتم فکرمی کنم...

— وا... دیونه ای دیگه افتادی تو ظرف هلو به نظر من که دکتر احتشام یاهمون فرزین از نظر شما خیلیم

خوبه!

سری تکان دادم و گفتم — نمی دونم والا بعد جراحی جواب رو بهش میدم!

— آره اونم خیلی ریسک کرده چون توکه هنوز جراحی نکردی و ازت خواستگاری کرده؟

— می دونم خودشم گفت که اگه صورتمم جراحی نکنم. باز می خواد. باهام ازدواج کنه...

— از من می شنوی از دستش نده!

— باشه بهش فکرمی کنم.

— خوب می کنی!

چشم هایم را بستم و سعی کردم بخوابم... که سعی ام بی نتیجه نماند و به خواب فرو رفتم.

در چهار دیواری اسیر بودم.

صداهای عجیبی در آن اتاقک کوچک بود.

پاهایم را با زنجیر بسته بودن.

مردی باقد بلند به طرف آمد.

آشنا بود... نزدیک و نزدیک تر شد.

صورتش سوخته بود.

جیغ بلندی کشیدم وبا وحشت از خواب پریدم...

گلویم خشک، خشک بود.

صدایم می لرزید. پرستار با عجله وارد اتاق شد. و وضعیتم را چک کرد.

— حالت خوبه؟

به سختی سری تکان دادم.

و او هم بعد از مطمئن شدن اینکه حالم خوب است. از اتاقم خارج شد.

لحظه ی نگذشت که فرزین وارد اتاقم شد.

— حالت خوبه؟

تعجب کردم و گفتم — بله خوبم...

— خدا روشکر پرستار بهم گفت حالت بد شده؟

— نه خواب بد دیدم!

— آهان آخه گفته بودم. اتفاقی برات پیش آورد بهم خبر بدن!

— نگاهم را در تاریکی اتاق به او دوختم و گفتم

— واسه همه بیماراتون اینهمه تلاش می کنید؟

به طرف کلید برق رفت و فشارش داد و گفت: — واسه همه تلاش می کنم واسه تو بیشتر...

سرم را پایین انداختم.

— می شه بپرسم چه خوابی دیدی؟

— خواب نیست، کابوسه، ترسه...

— کابوس چی؟

— همونی که رو صورتم اسید ریخت!

— خیلی بهش فکر نکن هرچی بیشتر فکر کنی بیشتر اذیت می شی...!

— درسته ولی نمی شه بهش فکر نکرد. کسی که بدترین اتفاق زندگیتو رقم زده، توی اوج جوونی از درون پیرت کرده مگه می شه بهش فکر نکرد.

— داری درست می گی ولی فکرکردن بهش خودتو اذیت می کنه.

— آره اذیتم می کنه ولی خیلی دوست دارم یک بار ببینمش و ازش بپرسم چرا؟ بیشتر از فکرکردن به اون، چراهای مغزم آزارم میده!

— شایدکسی باهات دشمنی داشته؟

— نه هیچوقت به هیچکس بدی نکردم.

لبخندی زدوگفت — دیگه ذهنم کار نمی کنه ولی پلیسا دنبالشونن وپیداش می کنن واون موقعه به چراهای مغزت پاسخ میدی!

سکوت کردم وبه پستی بلندوفلزی تخت تکیه میزنم.

— خب دیگه استراحت کن!

— باشه.

بعداز خارج شدن فرزین چشمم به نامه ی سیما می افته.

— سایه تو خواب بودی منم رفتم نماز خونه تایکم دعاکنم.

نامه را سرجایش می گذارم.

وبه طرف روشوی می روم. مُشت ام را پراز آب می کنم. وروی صورتم فرود می آورم. درآیینه کوچک

بیمارستان به صورتم خیره می شوم.

وبه آرامی زمزمه می کنم — خدایا بخواه صورتم عین روز اولش بشه.

وعقب گردمی کنم به سمت تخت...دراز می کشم. و در افکار خودم فرو می روم.

از خدا می خواهم امشب آخرین شبی باشد. که چهره ام را این چنین می بینم.

تاسپیده دم خواب به چشمم نمی آید. از سیماهم خبری نیست.

نمی دانم چه می شود. که به خواب فرو می روم.

باصدای پرستاروسیما از خواب بیدارمی شوم.

— خانووم بیدارشید...

— سایه چه خبره اینقدر می خوابی...

سرم را بلندکردم وگفتم

— بیدار شدم؟ دیشب کجارتی؟

— رفتم نمازخونه همونجا خوابم برده. الانم باید آماده بشی بری اتاق عمل... مامان بابا هم تو راهنند...

— باشه ی می گویم. لباس هایم را عوض می کنم. بعد از چند دقیقه ای پدر و مادرم می آیند.

استرس بر من غالب می شود.

ولی با چند نفس عمیق سعی می کنم. از خودم دورش کنم.

با دعای خیر مادر و پدرم به اتاق مخصوصا جراحی پلاستیک می روم.

کادر پزشکی آماده اند.

لباس های آبی به تن دارند.

روی تخت دراز می کشم.

و چند لحظه بعد فرزین با ماسک و لباس سبز به اتاق می آید. و می گوید: — استرس واز خودت دور کن.

و ماسک بیهوشی دهان و بینی ام را می پوشاند.

بینای ام تار می شود.

با سوختن و درد عضلات صورتم بیدار می شوم.

حس می کنم جسمی سنگین در قسمت راست صورتم هست.

صدای فرزین باعث تیز شدن گوش هایم می شود.

— به هوش آومدی بالاخره؟

— آ...ره

— خوبی؟

— خوبم ج...راحی چطور پیش رفت؟

— موفقیت آمیز بود خیلی بهتر از اون چیزی که فکر می کردم شد.بافت وسلول های مرده ی صورتت از

الان زنده شد.و توی اولین عمل پلاستیک وزیبای تونستیم حس ولامسه ی صورتت رو بهت برگردونیم

خیلی خوشحال شدم.

— کی می تونم خودم رو ببینم؟

— مثل اینکه خیلی عجله داری؟الان که نمی شه.نصف صورتت تو بانده یکم زخم هات التیام پیداکنه،

بعد!

— باشه.

در ضمن استراحت کن. به خاطر زخم صورتت نمی تونم به بخش منتقل ات کنم. چون احتمال عفونت زیاده!

و درسکوت مسیر را طی کردیم.

وقتی رسیدیم مثل دفعه ی قبل زیبا بود.

جلوتر از همه قدم برمی داشتم.

و روی برف های لیز سطح کوه گام می نهادم.

تا زودتر به قله برسم.

فرزین و سیما پشت سرم حرکت می کردند.

از اینکه چیزی نمی پرسیدند. خوشحال بودم.

وقتی به روی قله رسیدم.

شروع به فریاد کشیدن کردم.

تمام دنیا این بالا زیر پایم بود.

جیغ های متوالی و پشت سرهم!

— خدایا ایاااااااااا... خدایا ایاااااا مموووونمم...

تمام دردهای گذشته ام را فریاد می زدم.

تمام دردهای که مرا زیر آوار هایش مدفون کرده بود.

گلویم به خس خس افتاده بود.

ولی من دست از فریاد نمی کشیدم.

سِیما بالاخره مرا نشانَد وکنارم زانو زد وگفت — بسه دیگه!

چشم‌هایم را بستم و گفتم

— حتی اینکه بیدارم داره دیونم می کنه. همش می ترسم خواب باشم. یهو بیدار شم و دوباره صورتم

همونجوری باشه.اگه اینا خواب باشه دیونه می شم سیما...

وبه حق حق افتادم.

فرزین شروع به حرف زدن کرد.

— من می دونستم امروز به همچنین جای نیاز داری وقتی گفتم بیارم اینجاست عجب نکردم! چون می

دونستم به جای نیاز داری تا اون همه سختی رو فریاد بزنی.

الانم حرف من و قبول کن. چون اینای که می بینی اصلا خواب نیست.

توبیداری و به زندگی سابق ات برگشتی، بازم زیباشدی ولی این بار فهمیدی اون چیزای که از دست

دادی واونای که از دستت دادن زیاد مهم نبود. وباد آورده بود. وحالا به حکمت خدا می رسی.

چرا دروغ بگویم با هرکلمه اش آرام شده بودم.

پشت هر حرف وکلامش دنیای آرامش نهفته بود. او می دانست چگونه آرام می شوم.

ایستادم و قدمی به سمت اش رفتم وگفتم — و قدر چیزای که بدست آوردمم خیلی مهمه مثل تو...

از چیزی که ناخواسته به زبان آوردم شرمم شد. وفرزین لبخندی زد وگفت — جوابت مثبته؟

نگاهی به سیمانداختم که قبلا موضوع را با پدرم مطرح کرده بود. وجواب مثبت را از هردویشان گرفته

بود.

— آره

با صدای نسبتا بلند گفت

— ممنونم

لبخندآرامی زدم وچیزی نگفتم که سیما به طرفمان آمدوگفت

— خب دیگه دوتا فنچ عاشق رسم ورسومات رو فراموش نکنید.

فرزین دست به سینه ایستادوگفت — من که جغد عاشقم به من می خوره فنچ باشم...درضمن رسم

ورسومات رو تخم چشم خواهر زن جان!

خندیدم وسیما گفت

— گفته باشم درسته سایه خواهرمه ولی از مردای زن ذلیل خوشم نمیاد.

فرزین صدایش را صاف کردوگفت — نه دیگه زن ذلیل نیستم.شاید ذلیل مرده باشم.

سیما سری تکان داد وبه همراه هم مسیر کوه را به پایین طی کردیم.

از اینکه جواب مثبت به فرزین داده بودم.

راضی بودم.چون می دانستم که می توانم به او همیشه تکیه کنم.او کسی است که دربدترین شرایط

زندگیم مرا طرد نکرد.

وعشق اش را نسبت به من در وجودش نکشت.

خوشحالم از این حکمت خدا که او را سر راهم قرار داد.تا بتوانم با وجودش بار دیگرخوشبختی واقعی

را پیداکنم.

سوار ماشین شدیم.ودرسکوت به آهنگ زیبای والایار گوش دادیم:

از خواب برگشتم به تنهایی

پل می زنم از تو به زیبایی

چشمام و می بندم و می بینم

دنیا رو با چشم تو می بینم

دنیا به من با عشق درگیره

عشقی که تو نباشی می میره

عشقی که تو دست تو گل داده

عشقی که به دست من افتاده

تو مثل من رویاتو می بافی

با دست من موهات و می بافی

خورشیدو با چشمت روشن کن

یکبار ماه و قسمت من کن

تو مثل من رویا تو می بافی

با دست من موهات و می بافی

خورشیدو با چشمت روشن کن

یکبار ماه و قسمت من کن

من پشت این پنجره می شینم

بارونو تو چشم تو می بینم

عیبی نداره چشمتو وا کن

عیبی نداره باز غمگینم

بازی نکن با قلب داغونم

من آخره بازی رو میدونم

حیفه بخوایم از هم جدا باشیم

من خیلی وقته با تو هم خونم

هنوز به مقصد نرسیده بودیم.

که ماشین ایستاد و پیاده شد.

— کجا میری؟

— به نظرت حالا که بهم بله رو گفתי نباید به شیرینی مهمونت کنم.

لبخندی زدم که سیما گفت

— من با ناهار موافقم!

— نه به شما شیرینی میدم، ناهار بمونه واسه من و سایه شما فقط شام عروسی تشریف بیارید!

— باشه پس من مخالف ازدواج تونم...

فرزین دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت

— من تسلیمم باشه پس بیاید بریم ناهار...

ولی من مخالفت کردم و گفتم

— نه الان به شیرینی راضیم حوصله ی ناهار ندارم.

— باشه من برم

به طرف شیرینی فروشی رفت. که سیما گفت — خدا کنه تا آخرش همین جوری دوست داشته باشه.

سکوت کردم و در دلم هم همین آرزو را کردم.

با جعبه ی شیرینی به طرف ماشین آمد. وسوار شد

— بفرمایید اینم شیرینی!

— ممنون

— جغدوفنچ عاشق شیرینی رو مزه، مزه کنید. چون یه طعم خاصی میده!

من وفرزین باهم یک صدا گفتیم

— چه طعمی...

— طعم اولین شیرینی که باهم دیگه به افتخار دلدادگی تون می خورید.

خندیدم و سری تکان دادیم.

ولی عجیب طعم شیرین و دل چسبی می داد.

وقتی به خانه رسیدیم. فرزین هم همراه مان شد. بوی آش در خانه پیچیده بود.

پدرم در حال مطالعه کردن روزنامه بود. وقتی مادرم ما را دید روبه سیما گفت — این چه طرز به چه

داریه... بیچاره سوگلم از وقتی رفتی داره گریه می کنه.

— آخه اون موقع تازه خوابش برده بود. من فکر نمی کردم بیدار بشه.

مادرم با اخم سری تکان داد. وگفت — ببخشید آقای دکتر بفرمایید بشینید؟

و او هم روی مبل روبه روی پدرم نشست. پدرم روزنامه را کنار گذاشت. و پرسید: — کجارفته بودید؟

سیماجواب داد.

— هیچی پدرم من مارو برد کوه یکم دادو فریاد راه انداخت ودوباره مارو آورد.

چینی به پیشانی انداختم وگفتم

— خودت اومدی!

سکوت کردیم وپدرم ادامه داد

— ممنون پسرم واسه ی تموم زحمات... خیلی این مدت بهمون کمک رسوندید.

— خواهش می کنم وظیفه بوده

پدرم لبخند پدرانه ی زد. که فرزین ادامه داد.

— قرض از مزاحمت فقط این بود که می خواستم یه زمانی رو تعیین کنید. واسه خواستگاری!

با شنیدن نام خواستگاری راهم را به طرف اتاقم کج کردم. که پدرم صدایم زدوگفت — کجا میری دخترم این موضوع به تو مربوطه بیا بشین دخترم...

با سربه زیری روی مبل تک نفره جای گرفتم. سیمابه اتاق سوگل رفته بود. مادرم هم به آشپزخانه که باعث معذب شدنم شده بود.

— خب دخترم نظرت چیه؟

بالحن آرامی گفتم — من نظرم رو قبلا به آقای دکتر گفتم حالا هرچی شما بگید.

لبخندگوشه ی لب های فرزین از چشمم دور نماند.

— باشه دخترم! خب پسرم جواب دخترم جواب منه... فقط پدر و مادرت کجاهستند؟

فرزین با لحن غم آلودگفت

— مادرم وقتی هشت سالم بود.

فوت کرد. پدرمم خارج از کشوره... پدرم سرش خیلی شلوغه شایدفقط برای عقدبیاد؟

پدرم سری تکان دادوگفت:

حالا که پدرتون واسه خواستگاری نمی تونه بیاد! جواب شما ودخترم که مشخصه

فکر نکنم نیازی برای خواستگاری باشه.

فرزین بالحنی که شادی درونش نمایان بود. گفت — اینکه خیلی خوبه ممنونم.

پیشنهاد پدرم باعث خوشحالی ام شد. او همیشه بهترین تصمیم ات را می گیرد.

مادرم باسینی چای وارد پذیرای می شود.

که فرزین می گوید — اگه شماو سایه خانم موافق باشید. الان یکمه تا آخر ماه مراسم عقد رو برگزار کنیم.

جامی خورم. که مادرم می گوید:— مثل اینکه خیلی عجله داری!

وفرزین باکمال بی پروای می گوید:— بله

پدرم می خنددومی گوید — امان از دست شما جوونا...

باشه اگه سایه موافق باشه منم موافقم...

همه نگاهی به من می اندازند و در چشم های فرزین خواهش تایید حرف هایش نمایان است.

— نمی دونم هرچی شما بگید؟ منم موافقم.

مادرم لبخندی می زند و سیما را صدا می زند.

— سیماا؟

بعداز چندلحظه صدای سیمامی آید— بله مامان اومدم!

وبه همراه سوگل پذیرای می شود.

— بله؟

— بیا شیرینی هارو تعارف کن...

سیمالبخندی زدوگفت

— کارتو کردی آقای داماد به مهدی خبربدم باجناب دار شده دیگه...

فرزین صاف نشست وبه مبل تکیه داد.

روزهای خوش راسخت بدست می آوریم.

ولی سخت وزود هم از دست خواهیم داد.

ومن بی اطلاع از این خوشبختی تازه به دست آورده چقدر بی ریا لبخندمی زدم.

ونمی دانستم چه طوفانی به راه است.به همین زودی ها...

بازهم خوشبختی را از دست خواهم داد.

بعداز تمامی رد و بدل کردن تعارفات قرار شد.پس فردا فرزین برای خرید وسایل عقد به دنبالم بیاید.

بعداز رفتن فرزین به اتاقم رفتم.

لباس هایم را عوض کردم.

وجلوی آئینه نشستم.وبه چهره ام خیره شدم.

باز دوباره همان صورت سفید، بدون سوختگی...

بدون زشتی...

بازهم مثل روز اولش شد.

فقط چشم هایم مثل قبل درخش شان را از دست داده اند.

درست است کمی صورتم شادابی گذشته راندارد.

ولی روحم وخودم مقاوم تر شده است.

تاساعت ها جلوی آئینه خیره خودم می شوم.

چقدر دلم برای خودم تنگ شده است.

حتی باورش هم سخت است.

در این چندماه چه اتفاقاتی افتاده است.

اتفاقاتی که حتی به ذهنم هم خطور نکرده بود.

همیشه رویاهایم را بامبین می دیدم.

ولی حالا تمام آن رویاها را بافرزین می بینم. چرا که فرزین مردتکیه کردن است.

مردی از جنس مردانگی ومحکمی این را از رفتارش فهمیدم.

کسی که عادت به دل شکاندن ندارد.

نمی توانم دوست داشتنم رانسبت به او انکار کنم. من اورادوست دارم. شایدعشق نه ولی دوست داشتن زیاد را مطمئنم...

شایددوست داشتن ازعشق مهم ترباشد.

دوست داشتن هرگز سرد نمی شود.

ولی عشق سرد می شود.

به سردی عشق های گذشته اعتقادندارم. ولی الان عشق های این زمانه رو روال سردی پیش می روند.

وهیچ کس هم گله ای از این رویه ندارد. چرا که هیچ کس عاشق واقعی ندارند.

و همه بعد از عشق شان شخص ذخیره شده ی برای جایگزین کردن او دارند.

به همین راحتی محبت و علاقه را تعویض می کنند.

ومن تازمانی که عشق واقعی رادر وجودم حس نکردم.

هرگز عشق را اعتراف نمی کنم.

روزهای آیندومی روند.

هر لحظه اش من غرق در شادی و خوشبختی ام...

خوشبختی که کنار فرزینم غیر قابل وصف است.

امروز هم به همراه سیمابرای خرید حلقه می رویم.

روبه روی طلافروشی توقف می کنیم.

وپشت ویتترین حلقه هایمان را انتخاب می کنیم.

— فرزین نگاه کن اون حلقه خیلی قشنگه؟

— کدوم؟

بادستم نشانه می گیرم

— اون دیگه سمت راستیه!

— آره قشنگه!

صدای سیمابلد می شودومی گوید— نه اون یکی که بیشتر طرح روش کارشده قشنگ تره؟

هردو باهم یک صدا می گویم

— خیلی بدسلیقه ای؟

سیما با ابروهای کج صورتش را به طرف دیگری می کند.

من وفرزین وارد طلافروشی می شویم.

وحلقه های انتخاب شده را از طلافروش می خواهیم.

وفرزین می گوید — میشه حرف اول اسم مون رو پشتش حک کنید.

— بله حتما...

از این درخواست فرزین خیلی خوشحال می شوم.

حلقه های انتخاب شده. خیلی ساده ودرعین حال شیک هستند.

بعد از حکاکی حروف اول اسم مان انگشترها را توی جعبه بسیار زیبای جای می دهد.

آخرین خریدمان هم تمام می شود.

فقط مانده کارت هارا پخش کنیم.

لبخندی به روی هم دیگری پاشیم واز طلافروشی خارج می شویم.

سیماهنوزهم مشغول دید زدن است.

— بیابریم دیگه!

— باشه بابا آومدم دیگه...

سه نفری سوار ماشین شدیم.

— خب جناب داماد حالا که من بدبخت رو اینقدر گردوندی یه ناهار بده؟

— چشم...

سیمالبخندی زدوبه صندلی تکیه داد.

بعد از چند دقیقه جلوی یک رستوران شیک توقف کرد.

پیاده شدیم.و وارد رستوران شدیم.بیشترشان جوانان بودند.

به اطراف لبخندی زدم و گفتم

— چه بوی غذای میاد؟

— آره بخدا مُردم از گشنگی سایه...

به همراه سیما روی صندلی نشستیم و روبه رویم فرزین!

— خب خانما چی میل دارید؟

سیما که جلوتر جواب داد

— گفته باشم من از این غذاهای عجیب غریب نمی خورم. فقط ته چین...

خندیدم و گفتم — منم همین طور...

و فرزین هم برای پیروی از من گفت — باشه منم همین طور!

لبخندی زدم به این سادگی جمع مان...درسته در خانواده ی ثروتمندی بزرگ شدیم.

ولی من و سیما هرگز اهل تجمل گرای نبودیم.

گارسون غذا را آورد.

هرسه آرام شروع به خوردن غذا کردیم.

— میگم سایه خونواده عمو رو هم دعوت می کنی؟

— نمی دونم!

— از من می شنوی دعوت شون کن بذار خوشبختی تو ببینن...

سری تکان دادم و چیزی نگفتم.

— اگه هنوز برات مهم اند. دعوتشون کن؟

نگاهی به فرزین انداختم و گفتم

— دیگه برام مهم نیستند. وقتی اونا ترکم کردند. چیزی مهم تر بدست آوردم. تو همیشه برام کافی

هستی، مهم اینکه خوشبختم نمی خوام به رخ کسی بکشم.

— خوشحالم برای این طرز فکرت...

و مشغول غذا خوردن می شویم.

همیشه نباید. به چیزهای که از دست می دهیم بیاندیشیم.

به چیزی که بدست می آوریم باید فکر کنیم.

من دارم عشق واقعی را کنار فرزین حس می کنم.

حس معجزه ی واقعی عشق...

عشقی که اطمینان داری.هیچکس نمی تواند. او از تو جدا کند.عشقی محکم که با هر اتفاقی نمی شکند.

بعداز خوردن ناهار از رستوران خارج می شویم.هرسه درتفکرات غرق هستیم.وقتی به خانه می رسیم.فرزین را دعوت به خانه می کنیم که می گوید

— نه بعداسایه...

سیما پلاستیک های خرید را به دست می گیرد ومارا تنها می گذارد.کنار پنجره ی ماشین ایستاده ام...

— باشه هر جور راحتی!

— ناراحت نشود یگه امشب بریم یه جای...

— کجا؟

— بام تهران...

— باشه ساعت چند میای دنبالم؟

— هشت!

— باشه فعلا...

— فعلا!

سیما در راباز گذاشته بود.

وارد حیاط شدم. و صدای لاستیک های ماشین فرزین روی آسفالت خیابان کشیده شد.

هوا هنوز هم سرد بود.

خیلی سرد...

ولی بهاری که درون قلبم جوانه زده بود. از این سرما کاسته می کرد. دانه های برف از آسمان به زمین

فرود می آمدند. همانند نگین درخشان و زیبای بودند.

وارد راهرو شدم. و کفش هایم را درون جاکفشی جای دادم.

پالتوام را به دست گرفتم. سوگل به طرفم دوید.

لبخندی زد و گفت — وای خاله آومدی؟ واسم چی خریدی؟

یادقول صبحم افتادم و گفتم

— خریده ها دست مادرت به عروسک قشنگ باب اسفنجی برو بیارش...

بعد از رفتن سوگل به اتاقم رفتم.

به ساعت نگاهی انداختم.

یک بود؟

و هنوز کلی وقت برای آماده شدن داشتم. از امروز تصمیم گرفته بودم. تمام خاطرات این مدت را

بنویسم. از لحظه لحظه ی عشق این روزهایم...

از محبت و علاقه ی فرزین به خودم!

لحظه به لحظه اش را به خط در می آورم.

چرا که همه ی انسان ها فقط تاریخ لحظات بدونا گوار را می نویسند. ولی من می خواهم از خوشبختی

و عشق بنویسم.

اتفاقات بدهمیشه هستند. ولی اتفاقات خوب خیلی کم رخ می دهند.

بعد از دو ساعت نوشتن بی وقفه... به ساعت نگاهی می اندازم.

ساعت سه بعد از ظهر...

به حمام می روم. دوش می گیرم. حوله را دور موهایم می پیچانم. و خارج می شوم.

به طرف کمدسفید رنگ لباس هایم می روم. فضای اتاقم صورتی و سفید بود.

مانتوی آبی نفتی بلند به همراه جین مشکی می پوشم.

موهایم را شانه می زنم. روسری مشکی ام را روی موهایم مرتب می کنم.

پالتوی قهوه ای که تا روی زانوهایم هست. رامی پوشم. رژلب کالباسی می زنم.

تنها آرایشم همین است. ساده زیباتر است. سادگی بهترین شیوه ی زندگی است.

سوگل وارد اتاق می شود.

— خاله مامانم سرش درد می کنه. میگه تو باهام بازی کن...

به ساعت نگاهی می اندازم کلی مانده تا شب...

— باشه خاله بیا باهم بازی کنیم.

— آخ جون

لبخندی به این دنیای کودکانه می زنم. و شروع به بازی کلاغ پرمی کنیم.

وقتی به کودکی فکرمی کنم. می گویم کاش هرگز بزرگ نمی شدیم. کودک می ماندیم و کودکی می

کردیم. اگر در کودکی می دانستم دنیای به نام بزرگ شدن هست. از هر لحظه اش استفاده می کردم.

بعد از مدت زمانی که با سوگل بازی کردم. به ساعت نگاهی انداختم. که فقط چند دقیقه به هشت مانده بود.

— بسه دیگه سوگل... می خوام برم بیرون!

— کجامیری؟ منم با خودت ببر"

— نه عزیزم بیرون هوا سرده نمیشه بیرمت. حالا برو ببین ماما حالش چگونه!

— باشه

بعد از رفتن سوگل در آینه نگاهی به خودم انداختم. زیبا شده بودم.

کیف دستی مشکی ام را به دست گرفتم. نگین های مشکی که درخشان اش کرده بود.

از اتاقم خارج می شوم. مادرم را می بینم. که به همراه لیوان آب به اتاق سیمای رود.

— حالش چگونه؟

مادرم سرش را برمی گرداند و می گوید — خوب نیست.

— خب ببرش دکتر!

— بهش میگم کو... گوش شنوا! تو کجامیری؟

— هان قراره بافرزین بریم بام تهران!

— باشه خوش بگذره

— ممنون

کفش های پاشنه تخته را پوشیدم. و به حیاط رفتم. ساعت دقیق هشت بود. که صدای ایستادن ماشین پیچید.

لبخندی زدم و به طرف در رفتم.

در را باز کردم. و فرزین را دیدم که تازه از ماشین پیاده شد.

او هم مثل من مشکی پوشیده بود.

شاید آن موقع نمی دانستم امشب چه شب سیاهی است. و چه اتفاق های را رقم می زند.

به طرفش رفتم.

— سلام بانوی شرقی من...

از توصیف اش خندیدم

— سلام

— خوبی؟

— به خوبی شما...

— زبون نریز سوار شو که قندیل بستم.

سوار مازاراتی مشکی اش شدم.

— والای هوا به این سردی تو می خوای منو ببری بام...

— آره سردکه باشه. زیادشلوغ نیست. می تونی با آرامش همه جارو ببینی!

— اوهوم

ماشین را به حرکت در آورد. وگفت — تو آخرین بار باکی رفتی؟

از سوالش جاخوردم بالحن آرام گفتم — مبین...

جوابی نداد و سکوت کرد. برای شکستن سکوت پرسیدم. تو باکی رفتی؟

خندید و گفت — من باخودم رفتم! آخرین بار سه شب پیش بود.

لبخندی زدم و گفتم — خوب حوصله داریا؟

— آره اونجا منو به آرامش می رسونه.

سری تکان دادم که شاخه گلی رابه طرفم گرفت وگفت — این رو اول فراموش کردم بهت بدم!

— ممنونم خیلی قشنگه!

— نه به قشنگی تو...

چشم هایم را باز وبسته کردم.

وگل قرمز رز را بو کشیدم.

— من عاشق گل رزم...

— خب دیگه عاشق چی هستی؟

— هان گل...بچه ها...بارون...

وسط حرفم پریدوگفت

— ومن چی؟

سربه زیر انداختم وگفتم — نمیدونم!

— نمیدونی یا نمی خوای بگی؟

لبخندی زدم وگفتم — میگن هیچ وقت نبایدبه عشق ات بگی عاشق شی!

— چرا نباید بگی؟

— یا سیر میشه، یافکرمیکنه محتاج شی میذاره میره!

— خب من نه سیر میشم نه می دارم میرم...

— اینقدر همه شنیدن اش؟

— خیلی!

— پس به اندازه تمام لبخندهای که کنج لبام نشوندی وبه اندازه تمام خوشبختی های الانم عاشقتم!

— نمی گفתי بهتر بود؟اگه می گفתי به اندازه تمام زنبورهای دنیا می تونستم محاسبه کنم.ولی این رو

نمی تونم؟

لبخندی زدم وگفتم — دقیق نمی دونم عشق چیه؟ولی خیلی دوست دارم.

— مابیشتر بانو...

به جاده خیره شدم.بعداز طی کردن مسیر طولانی رسیدیم.

شب بود.وبسیار سرد!

چند نفر دختروپسر دراطراف بودند.روی بام ایستادیم و به پایین نگاه کردیم.

نور چراغ ها، تردد ماشین ها...

همه چیز فوق العاده زیبا بود.

— خیلی قشنگه امشب مخصوصا با این برف ها...

سری برای تایید حرف فرزین تکان دادم.

— ولی همه چیز از دور قشنگه... از دور تماشا داره. آدما نزدیک شون ترسناکه... خیلی ترسناک.

چیزی نمی گویم. وسط حرف هایش کلامی نمی آورم. چراکه درست می گوید. یا آدم ها ترسناک اند، و یا

پر درد...

به طرفم چرخید. بسته ی کادو پیچ شده را به طرفم گرفت.

— تقدیم به تو زیباترین عشق من...

— وای ممنونم!

جعبه ی زیبای بود. به شکل قلب درون اش دستبندی نقره ای بسیار براق...

— خیلی قشنگه ممنون!

— قابلی نداره! یه سوال بپرسم؟

— بپرس؟

— من و به اندازه ی مبین دوست داری؟

وآه محکم و سردی کشید.

خندیدم و گفتم — حسودی می کنی؟

— آره سخته عشق دوم عشقت باشی!

— خب بعضی وقتا که فکرمی کنی می بینی عشق های اول غلط بوده. وزیادیم عشق نبوده.

— خب منظورت چیه؟

— منظورم اینه که عشق تو اشتباه نیست وزیادیم هست.

— مرسی همیشه باعث قوت قلبی برام...

— توهم همینطور!

و روی نیمکت چوبی نشستیم.

از آینده حرف زدیم. گرم حرف های شیرین مان بودیم و سرمای هوا هم برای مان گرم شده بود. ونمی

دانستیم چه سرنوشت سردی در انتظارمان است.

به ساعت نگاهی انداختم یازده بود.

— بریم دیگه! دیرشد؟

— باشه! شام نخوردیم!

— من نمی خورم من و رسوندی خودت بخور!

پوف محکمی کشید و گفت

— ساعت و نگاه نکردم نه یه قهوه بهت دادم، نه شام...

خنده ی کوتاهی کردم.

— ولی کلی بهم خوش گذشت. قهوه و شام هم بمونه طلبت!

— باشه بازم شرمنده. بیابریم!

— به همراهی هم سوار ماشین شدیم.

— وای یخ زدم ماشین چقدر گرمه!

— آره سرما نخوری خوبه!

— خدانکنه اصلا حوصله ی سرما ندارم.

ماشین رابه حرکت درآورد.

— راستی پدرت خارج از کشور ازدواج کرده؟

— آره یه خواهرم دارم!

— واقعا عکس شوداری؟

— آره ولی همراهم نیست.بعدا نشونت میدم!

— باشه.

چنددقیقه ای بود.که در راه بودیم.

ناگهان وقتی داخل خیابان شدیم.به نفس، نفس افتادم.

— تو...رو خدا زودتر از این خیابون ردشو؟

— چیشد سایه؟خوبی؟

— خوبم زود رد شو!

فریادهایم، زجه هایم، باری دیگر زنده شدند.خاطرات آن شب...

باسرعت زیاد کوچه را طی کرد.وایستاد.

— خب بگوچی شد؟

— این همون کوچه ای که اون مرده روی صورتتم اسیدریخت.

رنگ فرزین همانندگچ سفیدشد.

— چی میگی سایه مطمئنی؟

— آره هرچی یادم بره اون شب لعنتی یادم نمیره!

— درست حرف بزن سایه! بگو چه شبی بود. چه تاریخی؟

به قیافه ی برزخی فرزین نگاهی انداختم وگفتم

— تاریخش یادم نمیاد؟ ولی ساعت ده بود. که از اون مهمونی زدم بیرون...

— کدوم مهمونی؟

— یکی از دوستای دانشگاه دعوتم کرده بودتولد. وقتی آمدم دیدم تولدنیست. مختلطه، مشروب

وسیگار و هزار چیز دیگه وقتی از اون مهمونی زدم بیرون تو همین کوچه بودم. که اون مرده روی صورتتم

اسیدریخت.

فرزین نفس های بلندی می کشید. وبا سرعت هرچه تمام تر رانندگی می کرد. خیلی ترسیده بودم. زمزمه هایش مرا متعجب کرده بود.

— لعنتی، لعنت به من ...لعنت به من...

محکم دستگیره ی بالای پنجره را گرفته بودم.

بعداز چنددقیقه محکم گاز دادوایستاد.

— چته فرزین؟

— نپرس چمه؟نپرس سایه!پیاده شو...

ترسیده بودم. پیاده شدم. محکم وباسرعت ماشین رابه حرکت درآورد.

لب هایم می لرزید. استرس وترس عجیبی باعث یخ زدگی تمام وجودم شده بود.

نگران بودم. به خاطر عصبانی اتش...به خاطر سرعت زیادش...

همانطور که دست هایم می لرزید. کلیدرا درقفل چرخاندم.

باپاهای لرزان به طرف اتاقم رفتم. چراغ هاخاموش بودند.

درتاریکی اتاق فرو رفتم.

وروی تخت نشستم. می لرزیدم!

نه از سرما!

نه از سردی،

بلکه از ترس...

تلفن روی عسلی را برمی دارم.

شماره اش را می گیرم.

یک بوق، دو بوق، سه بوق،

قلبم ضربان گرفته است. جواب نمی دهد. باری دیگر شماره اش را می گیرم. بوق می خورد و رد تماس...

دست از تلاش بر نمی دارم. ولی دیگر خاموش است.

آه سردی می کشم. حتی طاقت اتاق را هم ندارم. به پذیرای میروم و کنار شومینه می نشینم.

تا کمی از یخ زدگی روحم بکاهد.

از خدامی خواهم. مراقبش باشد.

هنوز هم گیجم چرا آن خیابان بیشتر از من فرزین را بهم ریخت.

چرا ترسیدو...همه ی چراها در ذهنم اگو می شود.

تاساعت هابه شومینه زل زده بودم.چشم هایم گرم شد.وبه خواب فرو رفتم.

صبح با صدای سوگل از خواب پریدم

— خاله چرا اینجاخوابیدی؟

— هیچی عزیزم!آومدم اینجاخوابم برد.

یاداتفاقات دیشب در خاطرم زنده شد.

پاتندکردم وبه اتاق رفتم.بازهم زنگ زدم ولی خاموش بود.

براش پیغام گذاشتم.— کجای فرزین...توروخدا جواب بده دارم از نگرانی دق می کنم.

ودر آخر صدایم لرزید.تلفن را قطع کردم.سرم را میان دست هایم گرفتم.حتی جرعت گفتن اش را به

خانواده ام نداشتم.

باری دیگر زنگ زدم.

چندبار دیگرهم امتحان کردم.

به بیمارستان زنگ زدم.

— الوسلام

— سلام

— ببخشیددکتراحتشام امروز به بیمارستان آمودن؟

— خیر هنوز نیومدن...

— باشه خداحافظ

منتظر خداحافظی اش نماندم وقطع کردم.

صدای مادرم را می شنوم

— سایه بیاصبحونه...

استرس به اندازه ی کافی سیرم کرده.

باشه ای می گویم.

وبه آشپزخانه می روم.

حواسم پرت است.این از چشم مادرم دور نمی ماند.

— چته سایه؟

— خوبم!

— از وقتی آومدی زل زدی به رو میزی؟

— هیچی اشتها ندارم.میشه برم بخوابم!

— باشه برو...

بلندشدم وبه طرف اتاق رفتم.

حتی حال سیما را نپرسیدم!

شماره اش را گرفتم.ولی بازهم خاموش بود.

تلفن به صدا در آمد.باعجله برداشتم.شماره ی فرزین بود.

— الووو فرزین...

جوابی نداد.صدایم لرزید.

— جون به لبم شدم.دیشب کجافتی؟رفتی الان کجای؟

— مهم نیست.بیا بام اگه می خوا ی بشنوی بیا بام...

قطع کرد.

تند، تند لباس هایم را پوشیدم. واز خانه خارج شدم.

میان راه سوار تاکسی شدم.

دلم شور فرزین را می زد.

صدای که همیشه مرحم زخم هایم بود. امروز زخم داشت. امروز می لرزید.

بعد از اینکه ماشین در بلندی توقف کرد.

پیاده شدم و کرایه اش را دادم.

فرزین را دیدم پشت اش به من وبه شهر زل زده بود.

شهری که دیگر مثل دیشب چراغانی نبود.

— آومدی سایه؟

— آومدم!

سرش را برگرداند.

چشم هایش دو کاسه ی خون بودند. یعنی دیشب چه بلای به سرش آمده بود.

— میشه بگی دیشب چی شد؟

— میگم بهت خوب گوش کن!

حتی نمی تونستم ازت مخفی کنم.

— چیشده منو نترسون فرزین!

— باشه میگم...چندوقتی بود بایک دختر آشناشده بودم.دختر خوبی به نظر می آومد.دوسش داشتم،

عزیز بود برام...اولین کسی بود که توی دلم جا باز کرد.تازه یه روز آومدم ودیدم که داره از گاو صندوقم

دزدی می کنه.تازه فهمیدم سرم کلاه رفته!واون با هزار ترفند توی زندگیم وارد شده.قبلا گفته بودم

هرکسی وارد حریمم بشه نابودش می کنم.واونم وارد حریمم شده بود.آمارشو دادم به چند نفر ویه

شب گفتن قراره بره مهمونی...به نوچه هام دستور دادم.روی صورتش اسید بریزند.وخودمم از دور

تماشا کردم.تا برای معالجه به پام بیفته!

ولی خبری ازش نشد.تا اینکه باتو آشنا شدم.حتی باورم نمی شه اون شب اشتباهی اسید رو روی

صورت تو ریختند.

سرم گیج رفت.پاهایم لرزید وسقوط کردم روی زمین سرد...

ولی زمین سردتر ویخ زده تر از قلبم نبود.دردی که درقلبم می پیچید.غیر قابل وصف بود.

فرزین به طرفم آمد.

— سایه...؟

با ته مانده صدایم فریاد زدم

— نیااااجلو...نیا؟

اشک هایم سرازیر شد. باورش برایم سخت بود. دیگر این روزگار برایم ناباوری نگذاشته بود.

باید همه را می پذیرفتم...

فرزین ایستاده بود. واز من چشم بر نمی داشت.

— چطور تونستی فرزین؟ تو مگه انسانیت نداشتی؟ مگه درد اسید رو نمی دونستی؟

فریاد می زدم. فرزین روی زانوهایش فرود آمد.

— می دونستم سایه! می دونستم مریض هامو دیدم... چطور از دردشون می نالیدند! فقط می خواستم

جوری انتقام بگیرم که خوابشم ندیده باشه.

— این همه انتقام فقط بخاطر قلب شکست؟

— آره سایه می دونی بعدرفتن اون چه بلای به سرم آورد؟ اینکه بفهمی فریب خوردی واسه من قابل

هضم نیست؟

— دیگه نمی خوام ببینمت فرزین! هیچ وقت؟

— چی میگی سایه؟ من دوست دارم!

— ولی من دیگه ندارم! دیگه حتی ازت می ترسم؟

اشک هایم سرازیر شد. و ایستادم و به عقب گرد کردم.

قدم های فرزین را پشت سرم حس کردم.

— تو رو خدا سایه... من خودمم کلی پشیمونم تو دیگه حالم رو بدتر نکن.

— برو فرزین برووو دیگه نمی تونم تنهام بذار!

دیگر کسی پشت سرم حس نکردم.

اشک هایم سرازیر شدن... از این سرنوشت از این زندگی!

سوختم در دنیای که جنس آتشش از عشقم بود.

خدایا دیگر زمین ات بوی زندگی نمی دهد.

باحال زار خودم را به خانه رساندم.

وارد اتاقم شدم. و پشت در تکیه زدم. گریه امانم را بریده... هرکسی را تصور می کردم به جز فرزین...

تصورخاطرات شیرینم بافرزین...

لحظات نابی که درکنارش داشتم.

عشق تازه جوانه زده ام...چگونه همه ی این هاراباهم فراموش کنم.

اگرعشق واقعاعشق باشد.فراموش شدن وفراموش کردن محال است.

کینه ای نبودم.ولی کینه دارم از عشق کینه ی ام...

عشق تازه بدست آورده ام...وای خدایا تحمل این همه بار امتحانات روی دوشم سنگینی می کند.نمی

شود صبوری کرد.کاسه ی صبوری کردن هایم لبریز شده است.

سرم را میان زانوهایم پنهان می کنم.وبی صدا می سوزم ودم نمی زنم.

***★★

دوهفته است.و پنج است.

که خبری از فرزین ندارم.زنگ می زند.جواب نمی دهم.

حالم بد است. احد کرده ام که هرکس حالم را پرسید: نگویم خوبم این بار می گویم بدم...اینکه می گویم خوبم دردناک تر از هردردی است. خوب بودنی که پشت اش هزار بدی واحوال بد نهفته است. دردناک است.

مادرم وارد اتاقم می شود.

— سایه حواست به سوگل باشه. سیماحالش خوب نیست می برمش دکتر!

— بازم سردرد؟

— آره گوشت به تن اش نمونده مهدی ام که اصلا خبری ازش نیست ومامورितه!

— باشه شما برید!

مادرم سری تکان دادوخارج شد.

وارد اتاق سوگل می شوم...

فضای آبی اتاقش سرمای بیشتری به من منتقل می کند.

مشغول بازی با عروسک هایش است.

مرا می بیند. سرش را بلند میکند.

صورتش خیس است. به طرفش می روم.

— چیشده سوگل گریه کردی؟

— آره خاله!

— چرا؟

— آخه مامانم همش سرش درد می کنه می ترسم بمیره؟

بغل اش کردم چه رک و پوست کنده حرفش را به زبان آورد.

— نه عزیزم خوب می شه خیلی زودم خوب می شه.

— باشه! می شه اون عروسک روی کمد رو بهم بدید؟

— کدوم؟

— اون خرسه

به رد انگشتان دست اش نگاه کردم. ایستادم و عروسک اش را دادم.

صدای تلفن اتاقم را شنیدم؟

— خب اینو بگیرمن برم تلفن وجواب بدم.

— باشه

به طرف اتاق رفتم. روی پیغام گیر رفتم.

— سلام سایه می دونم صدام رو می شنوی ولی جواب نمیدی...

می خواستم بگم من فردا ساعت ده صبح دارم. ایران رو برای همیشه ترک می کنم.

چون هر خیابون وهرجای میرم نبود توکنار من دیونم میکنه. اگه هنوزم دوسم داشتی.

فردا فرودگاه... بیا دنبالم. تا جون دارم عشقمی فرزین...

خشکم زد. چشم هایم سیاهی رفت. من به همین که زیریک آسمان نفس می کشیم قانعم این را از من

نگیر...

اشک هایم سرازیر شد. چقدر این روزها اشک هایم زیادشده؟ نمی توانم او را از دست دهم. هرگز نمی

توانم.

مگر می شود. بدون نفس ات نفس بکشی...

مگر می شود. بدون عمرات زندگی کنی...

نمی شود. وتمام نمی شودها نصیب من شده است.

تاساعت ها به روبرو زل می زنم.

ودر افکارم غرق شده ام.وبار دیگر صدایش را گوش می دهم.

وبارهای دیگر...هنوزهم آرامش می گیرم از این منبع آرامش...

شب شده است.به اتاق سوگل می روم.روی زمین خوابش برده!

بلندش می کنم.وروی تخت می گذارم اش...

ساعت هشت است وهنوزهم خبری از مادرم وسیم نیست.

تلفن را برمیدارم وبه مادرم زنگ می زنم.

— الووو؟

— سلام

— سلام کجاید؟چرا این همه دیر کردید؟

— تو راهیم داریم میایم؟

صدای مادرم گرفته بود.به آشپزخانه رفتم.

بوی ماکارونی می پیچید.حتماقبل از اینکه بروند.شام را آماده کرده بود.

صدای باز شدن در میاید.

از اشپزخانه خارج می شوم. وبا چشم های سرخ و صورت رنگ پریده ی سیما روبرو می شوم.

آب دهانم را قورت می دهم.

— چیزی شده؟

همین کلمه ی من کافی بود. تا بغض مادرم بترکد.

— نپرس سایه... نمی دونم چه بدی کردم که همش یه بلای واسه جیگر گوشه هام می اُفته... حالا که

تو خوب شدی. دکترامیگن سیما تومور مغزی داره.

قلبم از حرکت ایستاد. محکم ضربه ای روی سرم فرود آوردم.

به طرف سیما رفتم و محکم روی تخت نشاندمش!

خبر خیلی بدی بود. خیلی بد...

— غصه نخور سیما هر جا بگی خارج میرم خوب میشی خواهر! اصلا شاید اشتباه شده؟

سیما همان طور که نگاهش به میز دوخته شده بود. گفت — سه باره عکس می گیریم! اشتباه نشده

— خب درمون میشه؟ خدا واسه هر دردی درمون پیدا کرده!

— همیشه سایه گفتن خیلی پیشرفت کرده.

صورتش را بوسیدم سرد بود!

حال مادرم و سیما خیلی بد بود.

اشک هایم روی صورتم جاری شدند. وقت گریه کردن من نبود.

آن ها کسی را می خواستند. که دلداری شان بدهد.

به طرف آشپزخانه رفتم و دو لیوان شربت درست کردم. و به هردویشان تعارف کردم.

— مامان یعنی من می میرم؟

سیمای که تا الان گیج بود. شروع به گریه کردن کرد.

مادرم بلند شد و کنارش نشست.

— نه دخترم... نه عزیزم اتفاقی برات نمی‌افته من که به جز تو وسایه کسی رو ندارم.

صحنه های دردناکی بود. خیلی درد داشت.

— ماما! ان خیلی سخته وقتی دکترا می‌گن داری می‌میری؟ چرا اینهمه بی انصاف شدن من سوگم هنوز

پنج سالشه! هنوز خیلی براش سختی آه های بی مادری بکشه.

پیشانی ام را نگه داشتم. واشک هایم روی صورتم جاری بود.

— نه عزیزم خوب میشی؟

— اگه نشم؟

— میشی عزیزم میشی دخترم میشی...خدا بخواد میشی؟

اشک های سیما راندریده بودم.

سرخي چشم هایش را ندریده بودم. وکاش می مردم که تا ابد نمی دیدم.

کاش پدرم می آمدم می گفت: از سخنان جانانش از سخن های که پشت اش هزاران مسکن بود.

دلم خون شد. از این همه ناامیدی خواهرم...

از این همه مصیبت...!

— مامان من میرم می خوابم!

— کجا؟ سیما شام نخوردی؟

— اشتها ندارم!

مادرم چیزی نگفت و سیما به اتاق اش رفت.

— مامان دقیق دکتر چی گفت؟

— چی بگم...چی بگم از مصیبت جدیدم...باورت میشه گفت دیگه هیچ جا نبریدش خوب بشونیه!

نفس عمیقی کشیدم.

— واسه شما شام گرم کنم؟

— نه سایه اصلا حالم خوب نیست.یه قرص سردرد،یه چیزی بهم بده حالم خوب بشه!

— باشه

به طرف یخچال رفتم وقرص استامینیوفن را به همراه لیوانی آب برای مادرم بردم.

— ممنون

وکمی از لیوان آب نوشید.وبلندشد وبه اتاقش رفت.

آه عمیقی کشیدم.هوا بارانی بود.ولی باران نمی بارید؟

به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

عمر خوشبختی ها چقدر کوتاه است...قرار بودچندروز دیگه عقدمان باشد.ولی چه اتفاقاتی افتاد.هربار

به گونه ی از صحبت های پدرم در رفتم.

حتی نمی دانستم به کدام مصیبت پیش آمده فکرکنم. به غمی که همنشین سیما شده بود. یابه شکستی که خودم خورده بودم.

روی تخت دراز کشیدم واز خدا خواستم سیما شفا پیدا کند.

اینکه فکرکنی خواهرات دیگر نباشد. یاربیست و سه ساله ات غم دارد. خیلی زجر دارد. خیلی!

نمی دانم چگونه خوابم برد.

من که خواب نمی خواستم.

بیداری می خواستم وراز و نیاز اینکه بس است این همه درد واین همه حکمت...

صبح با برخورد دانه های باران به شیشه بیدارشدم. به ساعت نگاهی انداختم.

نُه بود. نُه صبح ناگهان چشمم به عدد ده خورد.

بی تاب شدم. یعنی می توانستم فرزین را دیگر نبینم. وکسی دیگر در قلبم جا باز کند. همه ی نه های دنیا

در مغزم اکو شد. او اشتباه اش را پاک کرد. از چهره ام من هم باید از روی قلبم پاک اش کنم.

لحظه ها تند، می گذشتند.

لباس هایم را پوشیدم. به همراه کاپشن مشکی رنگ وبا عجله از خانه زدم بیرون...

باران می بارید. دعا دعا می کردم پروازش تاخیر پیدا کند. برای اولین تاکسی که رد شد دست تکان دادم.

وسوار شدم.

— فرودگاه ...میرم فقط خیلی عجله دارم!

مردمسنی بود. — باشه دخترم

وبا سرعت مسیر طولانی فرودگاه را پیش گرفت. قلبم محکم به سینه ام می زد.

دقیقه های لعنتی روی دور تند بودن...از استرس بیش از حد حالت تهوع داشتم.

حالم خیلی بدبود.

— تورو خدا تندتر برید؟

— باشه

ساعت نه وچهل وپنج دقیقه را نشان می داد. تابلوهای سبز رنگ فرودگاه را دیدم.

جمعیت زیادی بود. باران هم می بارید. ماشین توقف کرد. کرایه ای که از قبل در دستم آماده کرده بودم دادم و جمعیت را کنار زدم. وارد جاده ی دوم نشده بودم. که فرزین را دیدم. که دور و اطرافش رانگاه می کند.

لیب‌خندی زدم که او سری تکان داد و داخل سالن فرودگاه شد.

قدم هایم را تند کردم.

و وقتی وارد یایم به آسفالت جاده رسید. صدایش کردم

— فرررز زین...

از حرکت ایستادم گیج شدم. ضربه ای محکمی به من برخورد کرد. اشک در چشم هایم دوید.

نقش زمین شدم و مردمی که دور و برم جمع شدند. قطره اشکی از چشم هایم چکید. و چشم هایم بسته شد.....

باران می بارد امشب، دلم غم دارد امشب...

آرام جان خسته ره میسپارد امشب...

درنگاهت مانده چشمم شاید از فکر سفربرگردی امشب...

ازتو دارم یادگاری سردی این بوسه را پیوسته بربلب!

قطره، قطره اشک چشمم میچکدبانم نم باران به دامن بسته ای بار سفر را باتو ای عشق ترین بدکرده

ام من...!

رنگ چشم ات رنگ دریا سینه من دشت غم ها...

یادم آید زیرباران باتو بودم.باتو تنها...

زیر باران با توبودم با توتنهل

باران می بارد امشب!

تورا کم دارم امشب...

آرام جان خسته را می سپارد امشب...

این کلام آخرینت برده میل زندگی را از سرمن

گفته ای شاید بیایی از سفر اما همیشه باور من...

رفتنت را کرده باور التماسم را ببین در این نگاهم...

زیرباران گریه کردم بلکه باران شوید از جانم گناهی...

دیر رسیدم...

خیلی دیر... برای همیشه دیرشد.

به باغ نگاهی می اندازم. درخت های بلند و بزرگ... ولی دیگر برای من طراوتی ندارند.

نمی دانم زیبا نیستند. یافقط دیگر چشم های من زیبای نمی بیند.

درست چهاراست. که دیگر زیبای نمی بینم. نمی دانم از وقتی که دیگر فرزین را ندیدم... یاسیما... ویا

مادرم را

سرنوشت در این چهار سال تمام دنیایم را به هم ریخت.

تمام عزیزانم را به یک شکل از من گرفت.

وای خدایا انگاره جز من کسی را برای مصیبت نمی بینی.

قلبم خون شد. دیگر حتی اشک هم نمی ریزم.

گریه برهر درد بی درمان دواست. ولی برای دردهای من دوا نیست.

چرا که با گریه نه فرزین برگشت، نه سیما، نه مادرم...

هیچکدام دیگر نیستند. من سایه ی سوخته ام...سایه ی که هربار به یک شکل سرنوشت او را سوزاند.

هربار به یک شکل سرشت بداش را به رخ اش کشید.

بعضی ها می گویند: کار سرنوشت است، بعضی ها تقدیر و بعضی ها هم می گویند: پیشانی نوشت.

من از سرنوشت ، تقدیر و پیشانی نوشت گلایه دارم.

کاش می شد. همراه این سال های سرد، ماهم همانند سالها به امید بهار زندگی می کردیم.

تنها امید سالهایم سوگل است. سوگل یادگاری از سیما...

حتی نمی توانم کنار نام عزیز خواهرم مرحومی بیاورم.

سیمای که تا آخرین لحظه ی زندگی اش سوگل اش را وجودش را به من سپرد.

حتی بعدسه سال باورش هم برایم سخت است. که سیمانیست. خواهر بزرگه، همدم روزها و محرم

رازهایم نیست.

اینکه نفس نمی کشد. نفسم بندمی آید. دلم برای حرف هایش، تیکه ی کلام هایش تنگ شده.

خدایا از درد بی مادرم پیش ات گلایه کنم. یا بی خواهری...

دیگر این سالهای مصیبت وار اشکم نمی چکد. گریه ام نمی گیرد. فریاد نمی زنم. فقط آه است. که می کشم.

توان آه های این مدتم به قدری است. که حتی دل سنگ را آب می کند. این روزهای که سخت می گذرد. از روزهای که صورتم سوخته بود. درداش بیشتر است.

هر روزش مانند قرن است. هرروزش طولانی است. انگار فقط سعی ام این است. که به روزهایم بگویم شب می شود. و به شب هایم بگویم روز... چرا که دیگر امیدی نیست.

پایان شب سیه دیگر سپیدنیست.

می سوزم در سرنوشتی که برایم سیاهی رقم زده...

می سوزم نه پنهان، بلکه اشکار می سوزم.

دلم گرفته ای خدا...

کاش صداهای فریاد قلبم را بشنوی... و بگویی آرام باش چرا که همه خواب است.

در خواب برایت جدایی و مرگ عزیزانت رقم زده ام...

زندگی شیرین است. زندگی غصه ندارد.

زندگی که من برایت رقم زده ام غم ندارد. غصه ندارد. پراز عشق است. پراز لحظه های شیرین...

این روزها تاساعت ها کارم این است.

روی درخت بنشینم. تنها چیزی است. که برایم مانده!

به عادت هر روز روی شاخه ی محکم وقطور درخت سیب می نشینم.

درختی که سال ها میوه نداده!

و مال جوانی های پدرم است.

به باغ خیره می شوم. پراز درخت های مختلف است.

حیات بزرگی دارد. وکنار دَر بزرگ و ویلای اش مسیر درخت ها شروع می شود. ودر یک مسیرمستقیم

درخت ها قرار دارد.

سمت راست اش ساختمان خانه که گچ کاری شده است. قرار دارد.

بعداز مرگ مادرم وسکته ی پدرم که باعث نقص عضو ویلچر نشینی اش شده بود. دیگر توان ماندن در

آنجا را نداشتیم. وبه باغ پدربزرگ ام آمدم. از شهر دور تر باشیم بهتر است.

مستخدم باغ را می بینم که مشغول تمیز کردن باغ است.

قرار است.چند روز دیگر پگاه از انگلیس برای انجام دادن مراسم عروسی اش به ایران بیاید.او می خواهد در باغی که پدر ومادرش ازدواج کردند.

مراسم عروسی اش را بگیرد.پوف محکمی می کشم واز روی درخت پایین می آیم.

— خانم؟

به مستخدم قدیمی باغ عهده نگاهی انداختم.

— بله!

— ناهارتون آمادهست.

— سوگل آمده؟

— نه!

— باشه دیگه میاد میز رو بچنید.

— چشم

سری تکان دادم ورد شدم.

به طرف فواره ی فیروزه ای رنگ رفتم.ودست هایم را شستم.

وارد خانه شدم. درست است این باغ مال پدر بزرگم است. ولی چند سال پیش پدرم نوسازی اش کرد.

دارای دو طبقه است. از حال پله می خورد. به طبقه ی بالا...

فضا و لوازم چیده شده بیشتر مجسمه هستند. چند تابلوی فوق العاده زیبا هم روی دیوار نصب شده

است.

صدای سوگل را می شنوم!

— سلام خاله!

سرم را برمی گردانم. وبه سوگل بالباس های آبی مدرسه اش زل زدم.

— سلام عزیزم چرا اینهمه دیر کردی؟

— آخه ماشین خراب شد.

— باشه برو لباساتو عوض کن بیاناها ر آماده است.

— باشه

وبه طرف اتاقش رفت. اتاق اش طبقه ی پایین بود.

و اتاق من طبقه ی بالا...

به آشپزخانه می روم.عهديه را می بینم.که مشغول کشیدن غذاست!

— چی پختی؟

— باقالی پلو خانم!

— باشه ممنون.غذای باباموپرستار داد؟

— بله به سختی راضی به خوردن شد.

دیس را روی میزگذاشت.کف گیر را برداشتم ومشغول کشیدن شدم.

سوگل بالباس های صورتی رنگ وارد شد.و روی صندلی نشست.

صورت اش نمی خندید.وغصه داشت.

— چیزی شده سوگل؟

— نه...چیزی نشده!

باقیافه مشکوک کمی به سمت اش خم شدم.

— اگه دعوا کردی یا مشکل دیگه ای بگو؟

قاشق را رهاکرد.توی چشم هایم زل زد.

— خاله امروز معلم مون گفت فردا مادرم رو ببرم مدرسه!

چشم هایش لبالب از اشک شد.

لب هایم را گاز گرفتم و گفتم

— باشه من فردا میام باهات!

اشک هایش سرازیر شد و گفت

— شما که مادرم نیستی!

دستی به صورتم کشیدم. نمی دانستم چطور مرحم باشم برای سوگلم...

— مشکلی نداره اون فقط ازت بزرگتر رو خواسته! منم بزرگتر...

سرش را پایین انداخت

— همه ی دوستان مادرشون یا پدرشون میاد دنبالشون... وقتی از مدرسه خارج می شنند می پرند بغل

مادرشون... من هیچی نمی خوام راننده نمی خوام، میشه مادرم فقط باشه.

چه می توانستم بگویم... باید می گفتم مادرت رفته خونه ی خدا یا خدا خیلی دوست اش داشته که

اون را برده...

دیگر دوره ای این حرف ها گذشته است.

از جایم بلندشدم و پیشانی اش را بوسیدم.

— نبینم غصه بخوری...غذاتو بخور امشب میریم شهربازی خوبه؟

— آره خوبه!

لبخندی که کنج لبش جای گرفت.برایم باتمام دنیا می ارزید.مشغول غذا خوردن شد.

ولی اشتهای برایم باقی نمانده بود.

— غذاتو کامل بخوری من میرم اتاق بابابزرگ!

— باشه

گونه اش را بوسیدم وبه اتاق پدرم که کنار اتاق سوگل بودرفتم.

— رنگ و وسایل اتاق طلایی بودن.

پدرم روی ویلچر به بیرون از پنجره خیره شده بود.

— سلام بابا

به طرفش رفتم.و ویلچرش را چرخاندم.

به من لبخندی زد.

— خوبی؟

چشم هایش را باز وبسته کرد. به معنای تایید حرفم!

باشه بریم حیاط بگردیم. و ویلچر پدرم را به خارج از خانه هدایت کردم.

محوطه ی حیاط را دور زدیم وبه باغ رفتیم.

درختان زیادی بودند. هر سال محصول زیادی بدست می آورد. که پدرم اجازه داده بود. مردم رایگان برای خودشان ببرند.

بسیار زیباست. به جز این باغ چنددرخت هم درحیاط است.

توقف می کنم. وباهم دیگر به درختان وطبیعت زیبا نگاه می کنیم.

این سالهاخیلی بدگذشت ولی جای شکرش باقی است. که گذشت...

مادرم بعد مرگ سیماخواهیدودیگر بیدار نشد. هر دویشان ندانستند. بارفتن شان مرگ را برای ما تداعی کردند.

پدرم بعدسیما کمراش شکست. ولی مرگ مادرم برایش غیرقابل وصف بود. ونابوداش کرد.

— بابا باغ خیلی قشنگ شده. کاش همیشه پراز سیب باشه وسبز... راستی قراره امشب سوگل رو ببرم

شهربازی... طفلک دلش پوسید. تواین خونه!

من وشمام دیگه براش هم بازی وهم صحبت نمیشیم... هرکدوم مون کلی بغض داریم. مهدی هم

که... چی بگم به خدا...

بعدیک مکث کوتاه برای بار دیگرشروع به صحبت کردن کردم.

— می دونستی بابا بهترین پدر کل دنیای... فقط دلم مثل قدیما می خواهد. باهام بازی کنی!

خندیدم وگفتم — یادته یه بار قایم موشک بازی می کردیم. پشت درخت های آخر باغ قایم شده

بودم. کلی گشته بودی دنبالم منم خوابم برده بود!

بابا خیلی خوبه که هستی... همیشه باش واسه درمانت تلاش کن...

سکوت کردم وبی صدا به پدرم چشم دوختم.

بعداز یک ساعت چرخیدن در باغ پدرم را به اتاقش بردم.

تلفن زنگ خورد. ومشغول توضیح دادن درس ها برای سوگل شدم.

— ببین سوگل اگه قراربشه این طوری درس بخونی مگه تا آخرعمرت فقط کلاس دوم باشی.

سرش را پایین انداخت.

— خب چیکارکنم. نمی فهمم شون.؟

— خب به معلمت بگو نمی فهمی؟

— آخه اون دوباره میگه من باز نمی فهمم!

تعجب می کنم و میگم حتما حواست سرکلاس جمع نیست!

— هاااا...یکم!

— این اُفت درسی که من میبینم مال یکم نیست. حواستو جمع می کنی.

— باشه!

— خب حالام مشق هاتو بنویس بریم شهربازی...

— آخ جون باشه الان می نویسم.

وتند، تند شروع به نوشتن مشق هایش کرد.

به اتاقم رفتم و مانتو و شلوار مشکی ام را پوشیدم.

بعداز مرگ سیمامادر م رنگی نپوشیدم.

وقتی قلبم مشکین پوش است.

سفیدورنگ ها را می خواهم چه کار...

وقتی چشم هایم به جز سیاهی چیزی نمی بینند.لباس های رنگی به چه کارم می آید.

عکس قاب شده ی روی عسلی را برمی دارم.

من، سیما، مهدی ، مادرم، پدرم وسوگل همه خندان هستیم.

ولی شادی خیلی وقت است.خودش را به مانشان نداده است.

خندیدن را خیلی وقت است.فراموش کرده ام!

دلم این روزها محرم خواهرانه می خواهد.

از آن های که نباید به مادر گفت!

وبین خواهرانه هایمان بماند.

از دلتنگی هایم برایش بگویم... واو صبوری کند.وبشنود...

ولی حالا نبود.خواهرم دلتنگی هایم را رقم زده است.

خواهر، خواهر، خواهر...

در ذهنم اگو می شود.چندسال است که کسی مرا خواهر نخوانده!

چندسال است.دیگر کسی مرا جگرگوشه اش نخوانده...!

وکسی غم و غصه هایم را نخورده؟

کم کم آفتاب غروب می کند.سوگل با شادی به اتاقم می آید.

— خاله مشق هامو نوشتم، لباسام پوشیدم بریم دیگه...

دستش را می گیرم و همراه هم به طرف حیاط می رویم.

دو سال است.که خودم رانندگی می کنم.

وارد حیاط شدیم و پارچه ی که روی ماشین دویست و شش نقره ای رنگم کشیده بودم را برداشتم.

اهل ماشین های گرانبیست نبودم.برعکس تمام مردم!

سوار شدیم تخت چوبی در حیاط که کنارش درخت کاج قرار دارد.را دور زدیم.

حشمت همسر عهدیه را می بینم.که کنار در با بیل ایستاده است.

بوق می زنم تازه مرا می بیند.ودست به کار برای باز کردن در حیاط می شود.

تشکری می کنم واز حیاط خارج می شوم.

وارد جاده می شوم.و با سرعت متوسط رانندگی می کنم.

آفتاب غروب کرده و شب شده است.

نفسم را فوت می کنم.وتکیه ام را به پنجره می دهم.

— خاله کی میرسیم؟

— خیلی عجله داری؟

— آره خیلی!

— نزدیک شدیم الاناست که برسیم.

وبه رانندگی ادامه دادم...

جلوی شهربازی توقف کردم.به سختی جای پارک پیدا کردم.

به همراه سوگل پیاده شدم.

و وارد فضای شلوغ وپر ازدحام شهر بازی شدیم.دست سوگل را در دست هایم گرفتم.

به طرف دکه ی آبی رنگ که چیپس فنی می فروخت رفتم.

وبرای خودم وسوگل خریدم...

— وای خاله ممنون خیلی خوشمزه است. می شه بریم سرسره بازی...!

— باشه بریم

به سمت سرسره های که دور و اطرافش را ماسه سنگ پراکنده بود. رفتیم و سوگل مشغول سرسره بازی شد.

خنده هایش...

شادی اش همانند سیما زیبا است.

وچهره ای که شباهت زیبایی به سیما دارد.

همان چشم های مشکی و ابرو های کشیده، صورتی نسبتا سفید، لب های به رنگ قرمز...!

بچه های زیادی درنوبت سرسره بازی هستند.

چیپس فنی دست نخورده دردستانم را کنار می گذارم. و به طرف سوگل می روم.

— حالابیا بریم تاب بازی...

خندان به طرفم آمد. به طرف سه تاب رفتیم. که یکی از آن ها خالی بود.

— بدو برو سوارشو؟

— فقط محکم تابم بدی؟

— باشه

سوار تاب شد. محکم تابش دادم.

دراوج بود. دردلم گفتم بزرگ شو سرنوشت خودش تاب ات می دهد. خوداش باتو بازی می کند.

بعداز تاب دادن بی وقفه اش خسته شدم.

— بسه سوگل؟

— نه!

— خسته شدم بیا بریم بستنی بخوریم.

— بستنی نمی خوام بازی کنیم.

نه واسه امروز کافیه...

بابی میلی ازتاب پرید پایین وبه همراه هم به بستنی فروشی رفتیم.

— سلام می شه دوتا بستنی شکلاتی بدید؟

— بله

به فضای کوچک بستنی فروشی نگاهی انداختم. یخچال بستنی فروشی که همانند ویتترین انواع بستنی ها در آن موجود بود.

دوتا بستنی قیفی به طرفم گرفت.

— ممنون

پول را به طرفش گرفتم. که پول را پس کشید. و کارتی را به طرفم گرفت.

منظورش را فهمیدم.

کارت را برداشتم و به طرفش پرت کردم.

— دفعه دیگه به کسی شماره بده که مثل خودت عوضی باشه

پسرجوان پوزخندی زد و گفت

— نفهمیدم پاستوریزه ای؟

— پس نفهم هم هستی، چون خودت هله هوله ای همه رو عین خودت می بینی.

منتظر نماند جوابی بدهد.

بستنی ها را زیر پایم له کردم و خارج شدم. سوگل عصبانیتم را دید و ساکت شد.

از شهربازی خارج شدم.وبه طرفی که ماشینم را پارک کرده بودم رفتم.

سوار ماشین شدم.

— خاله خیلی عصبانی هستی.

— آره یکم!

— من حرف بزนมم عصبانی می شی؟

— نه بگو؟

— بابام قراره چندروز دیگه بیاد.

خندیدوگفت

— خیلی دلم براش تنگ شده!

چیزی نگفتم وبه جاده ی تاریک خیره شدم.بعداز مرگ سیما من سرپرستی سوگل را به عهده

گرفتم.مهدی هم که نمی توانست جای خالی سیما را ببیند.برای مدتی به خارج از کشور رفت.ولی

حالش تغییری نکرد.وماه به ماه برای سرزدن به سوگل اش می آید.

جلوی در توقف کردم. و شروع به بوق زدن کردم. حشمت بعد از یک وقفه ی طولانی در را باز کرد. ماشین را به داخل بردم و پارک کردم.

— خانم شام آماده است؟

نگاهی به حشمت انداختم و گفتم

— من میل ندارم. فقط برای سوگل رو آماده کنید؟

— چشم خانم!

وبه طرف محوطه ی خانه حرکت کرد.

— وای خاله چرا غذا نمی خوری؟

— من اشتها ندارم... تو برو بخور؟

— آخه ظهرم چیزی نخوردی؟

— اشکالی نداره. زود برو دست هاتو بشور برو غذا بخور!

— باشه

به عادت هر شبم روی تخت چوبی نشستم.

وبه سالهای گذشته فکر می کردم.

اگر آن زمان فرزین روی صورتم اسیدنمی ریخت. زندگی ام تابه حال با مبین چطور پیش می

رفت. حالا که فکر می کنم من چقدر حق ام در این دنیا پایمال

شده است.

هرکس به گونه ای دل مامی شکند.

بعضی وقت هافکرمی کنم فرزین درچه حال است. چه کارمی کند. یعنی تمام روزم را مشغول فکرکردن به

این موضوع هستم.

وبعضی وقت هامی گویم شاید ازدواج کرده وحتىی بچه هم دارد.

خیلی ها می گویند: زن ها بی وفاهستند. ولی آن قدر که زن ها بی وفای دیده اند. هیچ کس تابه حال

ندیده!

آن قدر که زن ها سختی کشیده اند برای عشق مردان نکشیده اند.

مردان به راحتی می توانند به عشق شان اعتراف کنند.

ولی زن ها نه چرا که می گویند:

ساکت شو دختر چشم سفید!

برای زن ها عشق وعاشقی چشم سفیدی است.

ولی برای مردان افتخار...

و این تبعیض خیلی بزرگ است.

خیلی زیادوعمیق است.

چشم هایم را می بندم و فکر می کنم.چقدر روزها طولانی وتکراری شده است.

هیچ تنوعی هیچ تازه گی انتظارم را نمی کشد.

هیچ چیزی که مرا از خلسه ی غم جدا کند.

ای غم بگو؟ آخر از دست کجا باید شدن!

در گوشه ی میخانه هم مارا تو پیدا می کنی...

تنها چیزی که این سال ها نه طردم کرده ونه ترکم غم است.

وشایدغم تنهاوجود دوست داشتنی در این دنیا باشد.

که تا آخرین نفس هم کنارت است. غم هم نفس این روزهایم تنها دغدغه ی از دست دادن تو را ندارم. چرا که همیشه بهانه ای برای درکنار من بودن را داری...

بلندشدم و به طرف اتاقم رفتم.

بعداز عوض کردن لباس هایم به تخت خواب خزیدم. و خیلی زود به خواب رفتم.

صبح با برخورد نور خورشید بیدار شدم.

روی تخت نشستم. و بعداز مالیدن چشم هایم به دستشوی رفتم.

بعداز دوش مختصر تا حالم را به جا آورد.

مانتو دامن مشکی ام را پوشیدم.

که بسیار زیبا شده بودم.

روسی مشکی ام را روی سرم مرتب کردم.

پله هارا به پایین طی کردم. عهده را دیدم که مشغول چای درست کردن است. وقتی مرا دید لبخندی

زدوگفت — صبح بخیر خانم

— صبح بخیر!

روی صندلی های قهوه ای تیره جای خوش کردم و گفتم:— سوگل صبحانه شو کامل خورد؟

درحالی که چای را جلویم می داشت گفتم:— بله خانم

ومشغول گرفتن لقمه ی نان و پنیر شدم.

به خاطر اینکه هر روز وعده های غذای ام را کمتر می کردم.

— اشتهای نداشتم.ومعده ام می سوخت.

بعداز صرف شدن صبحانه ی مختصر به پناهگاه همیشگی ام رفتم.ولی امروز درختم را تغییر

دادم.درخت چهارم که به در حیات اندکی نزدیک تر است را انتخاب کردم.

از درختان به سادگی بالا می رفتم.

روی شاخه ی قطوری نشستم.وباز هم همانند گذشته به گذشته فکر کردم.

وغرق در تفکر شدم.یادم است چندسال پیش وقتی یازده سالم بود.پدرم برای من وسیمای خانه درختی

کوچکی ساخته بود.

تمام وسایل مان را در آن چیده بودیم.وبعضی شب ها حتی همان جا می خوابیدم.ولی دیگر بعداز

مرگ سیمای به آن جا نرفتم.جای خالی اش مرا آزرده خاطر می کرد.

صدای بوق ماشینی مرا متعجب می کند.

روی شاخه می ایستم. ولی با این فکرکه شاید قوم وخویش حشمت وعهدیه باشد.

سری تکان می دهم. حشمت تند، تند، به طرف در می رود. ماشین گرانقیمتی وارد حیاط می شود.

برگ ها مانع دیدنم می شود.

حشمت سلامی می کند. دو نفر پیاده می شود.

— وای بالاخره رسیدیم خیلی خوشحالم...

صدای پگاه است. تعجب می کنم. او قرار بود فردا شب بیاید.

— چطوره باغ مون؟

صدای که می شنوم باعث تعجبم می شود. قلبم ضربان می گیرد.

آن مرد، آن شخص چقدر صدایش آشناست وقتی که می گوید — خوبه!

سرم را به جلو خم می کنم وپایم را روی شاخه ی دیگری می گذارم تا بتوانم آن مرد را ببینم. ولی

ناگهان شاخه می شکند. و باعث سقوطم بر زمین می شود. آه از نهادم بلندمی شود.

میان پگاه وآن مرد افتاده ام... سرم را به سمت چپ بلندمی کنم.

ولی خشکم می زند. چقدر آشناست... همان چهره... همان قد... وای خدای من...

— وای چیشد سایه؟

سرم را به طرف پگاه چرخاندم ولی نمی توانستم حرفی بزنم.

پگاه روی زانوهایش نشست. وگفت: — خوبی سایه...

به سختی آب دهانم را قورت دادم تا از خشکی گلویم بکاهد.

— خوبم...

— وای دختر چرا رفتی بالای درخت؟ از دست تو!

نمی شنیدم، هیچ صدای نمی شنیدم... پام بدجور درد می کرد.

قلب وروحم بیشتر از پایم...

— خب بلندشو؟

به پگاه نگاهی انداختم وگفتم

— نمی تونم درد می کنه

پگاه به طرف پایم رفت و آرام بادرستش ماساژ داد.

که ناله ام بلندشد. ولی هیچ حرفی از فرزین نمی شنیدم.

صورتم را برگرداندم. ولی فرزین بدون پلک برهم زدن و مکثی به من چشم دوخته بود.

صدای پگاه در آمد.

— وای سایه پات بدجور پیچ خورده؟

— نه خوب میشه بریم تو...

خواستم بلندشوم که محکم باری دیگر به زمین خوردم.

پگاه ایستاد و دست هایش را جلوی صورت فرزین تکان داد.

— کجای فرزین؟

فرزین به خودش تکانی داد و گفت — همین جا!

— خب بیا نگاهی به پای سایه بنداز بدجور پیچ خورده!

— با... باشه

به طرفم آمد. و به پگاه گفت محکم هردو دستم را بگیرد.

ترسیدم و گفتم — نه... نمی خوام!

همین کافی بود که جیغم به هوا برود.

پگاه دستانم را رها کرد. و من هم تمام وجودم را ضعف فرا گرفته بود. سرم را روی زمین رها کردم.

صدای روشن شدن ماشین باعث تعجبم شد.

پگاه به طرف ماشین رفت. ولی فرزین زودتر از خانه خارج شد.

حتما حال اوهم دست کمی از حال من ندارد.

باتمام توانم به طرف پگاه رفتم و گفتم — بریم تو خونه...

— باشه... ولی نمی دونم فرزین کجا رفت؟

— اشکالی نداره برمی گرده حتما کاری براش پیش آورده؟

چشم های پگاه پر از گلایه بود.

— پات چطوره؟

— خوبه بریم...

— باشه

باهم دیگر به طرف پذیرای رفتیم.

— خوبی؟ چرا این همه بی خبر آومدی؟

— اوهوم خوبم...آره کارام زود تموم شد.وگفتم بهتره زودتر بیایم چون مقدمات عروسی خیلی طول می کشه.

— خوب کردی!

مشغول پذیرای شدم.تازه در ذهنم جرقه ی خورد.فرزین همراه پگاه چه می کرد؟

نکند او آن شاهزاده ی سوار بر اسب سفید است که پگاه اسم می برد.

حتی توان فکرکردنش همانند خنجری بود.که در پهلوی قلبم باشد.جرعت پرسیدن اش را نداشتم.ولی پرسیدم؟

— اون آقای که همراهت بودکیه؟

خندیدوگفت

— راستی فراموش کردم نظر تورو درباره اش بپرسم؟فرزینه دیگه!همونی که قراره باهم دیگه ازدواج

کنیم.هنوز برات توضیح بدم؟نظرت چیه؟چطور بود؟

می خواستم بگویم عالی است.کسی که هنوز هم در عشق اش می سوزم...کسی که کار تمام روزها

و شب هایم فکرکردن به او است.ولی او حتی یک ثانیه اش را به من فکرنکرده است.

فقط توانستم بگویم — خوبه خیلی خوب!

پگاه لبخندی در کنج لب هایش جای گرفت.

یادآهنگ حمیدحامی برایم زنده شدودر ذهنم خواندم.

دلم گرفت ای هم نفس

پرم شکست تو این قفس

تو این غبار تو این سکوت

چه بی صدا نفس نفس

از این نا مهربونی ها

دارم از غصه می میرم

رفیق روز تنهایی

یه روز دستاتو می گیرم

تو این شبگریه میتونی

پناه حق هقم باشی

تو ای همزاد همخونه

چی میشه عاشقم باشی

دوباره من دوباره تو

دوباره عشق دوباره ما

دو هم نفس دو هم زبون

دو همسفر دو هم صدا

تو ای پایان تنهایی

پناه آخر من باش

تو این شب مرگی پاییز

بهار باور من باش

بذار با مشرق چشمت

شبنم روشن ترین باشه

میخوام آئینه ی خونه

با چشمت همنشین باشه

دلم گرفت ای هم نفس

پریم شکست تو این قفس

تو این غبار تو این سکوت

چه بی صدا نفس نفس...

پریم، قلبم، روحم، جسمم، شکست.

مگر غیر این ها اعضای دیگری هم هست. همه از شکست قلبی می نالند. و من از شکست تمام روحم...

پگاه نگاهی به من انداخت و گفت:— عموحالش چطوره؟

— همونطوری مثل قبل!

— خیلی دلم براش تنگ شده؟ الان فکرکنم خواب باشه!

— آره دوز داروهاش بالاست تا دیروقت می خوابه...

— آهان من یه زنگ به فرزین بزنم.

گوشی اش را برداشت. ولی خاموش بود. پگاه پکر سری تکان داد.

چشم هایم را باز وبسته کردم. سرنوشت شومم به من همیشه دهان کجی می کند.

درست است. شایدبرایم نبودفرزین جا افتاده باشد. ولی سخت است. کسی را در کنار او ببینم. لازم به دروغ گفتن به خودم نمی بینم. هرچه که باشد او عشق من است و من به هرکس کنارعشقم حسادت می کنم.

مگر می توان عشق را بخشیدوکنار کشید.

عشق نه بخشیدنی است. و نه کنارکشیدنی است.

پگاه باقیافه ی درهم نگاهی به من می اندازدو می گوید.

— اتاق من خالیه؟

— آره

— لبخندی زدوگفت — عالیہ پس من برم استراحت کنم.

به طرف اتاقش رفت. اتاق او هم در طبقه ی پایین است.

سمت راست اتاق پدرم است.

باقدم های کوتاهش خودش رابه اتاق رساند.

به طرف آشپزخانه رفتم.عهدیه مشغول پخت وپز بود.

— سلام چی درست می کنی؟

— زرشک پلو با مرغ شکم پُر چطور؟

— خوبه می خواستم بگم امروز ناهار مهمون داریم.

— بله حشمت بهم گفت!

— خب منم می خوام کمکت کنم؟

— نه خانم وظیفه شما نیست.خودم انجام میدم!

— نه سرت شلوغه!من زرشک پلو رو درست می کنم!

— باشه دستتون دردکنه.

سری تکان دادم ومشغول شدم.

زرشک ها را توی آب گرم خیساندم.و مشغول درست کردن برنج شدم.

زیاد طول نکشید.وگذاشتم دم بکشد.وخودم را مشغول درست کردن سالاد کردم.

بادقت وزیبا تزئین کردم.خیار وگوجه ها را همانندگل وبرگ تزئین کردم.

سرو صدای سوگل که نامم را صدا می کرد باعث جلب توجه ام شد.

— خااااااله؟

— بله... سوگل تو آشپزخونه ام!

وارد آشپزخانه شدو وقتی سالادها را دید.

— وای خاله چه خوشگل انگار واقعی... واقعی گل رزه

لبخندی روی لب هایم نشاندم وگفتم — عزیزم مهمون داریم.

سوگل قیافه اش را متعجب کرد.

— کیہ خالہ؟

— پگاہ...

— همونی که دختر عموته؟

— آره...

— آهان!

— خب لباساتو عوض کن بیا که میز رو قراره بچینیم...

سوگل رفت ولی پگاه را با چشم های خوابالو دیدم.

— ببخشید سوگل بیدارت کرد؟

— نه خودم بیدار شدم! فرزین نیومده؟

اسمش که می آید. قلبم ضربان می گیرد.

— نه نیومده"

صدای ایستادن ماشین در حیاط آمد.

پگاه لبخندی زد و گفت — فکر کنم آومد؟

باز هم بعد این سال ها با آوردن اسمش قلبم ضربان می گیرد.

باعهدیه مشغول بردن غذاها شدیم.

دیس ها را روی میز پذیرای گذاشتیم.

پگاه و فرزین وارد شدند. بادیدنش حواسم پرت شد.

دستم لرزید و قاشق و چنگال از دستم لغزید. خم شدم و از زیر میز برداشتم.

چشم هایم را باز وبسته کردم.نفس هایم را عمیق پوف کردم.وبلندشدم که پگاه گفت:— راستی معرفی تون نکردم.دستش را به طرف من گرفت.

— ایشون سایه دخترعموم...

وایشونم فرزین خودت بیشتر می شناسی.

سعی کردم به چهره ی مضطربم لبخندی مهمان کنم.

— خوشحالم از آشنایتون!

فرزین حتی سعی در نشانندن لبخندی به چهره اش نبود.

— منم همین طور...

چشم هایم پُر از اشک شد.

— بفرمایید بشینید؟

فرزین صندلی را کنار زدو نشست.

— کمک که لازم نداری؟

— نه عزیزم بشین الان تموم میشه...

به آشپزخانه رفتم و ظرف های سالاد را برداشتم.

— خاله من لباس پوشیدم؟

— باشه عزیزم بریم!

به همراه سوگل به پذیرای رفتیم. وپگاه وقتی سوگل را دید. ایستاد و بغلش کرد.

— وای عزیزم چقدر بزرگ شدی؟

— ممنون...

از آغوش پگاه خارج شد.

وروی صندلی روبروی پگاه نشست.

من هم مجبور شدم روبروی فرزین بنشینم.

همه مشغول کشیدن برنج شدیم. ولی فرزین شروع به خوردن سالاد کرد که پگاه گفت

— وای سایه خدمتکارتون چه با استعدادیه چه خوب تزئین کرده سالاد رو؟

وسوگل با عجله گفت — کار خاله سایه است.

به سوگل لبخندی زدم. ولی فرزین ظرف سالاد را با انزجار پس زد.

این کارش از چشم های من دور نماند.

چشم هایم پر از اشک شد. ولی به زور دانه های برنجی که در قاشقم بود. را قورت می دادم.

دستم را به طرف نوشابه بردم.

تاشاید علاوه بر هضم غذا بغض هایم را هضم کند.

که دست من و فرزین روی نوشابه خشک شد.

ولی فرزین دستش را پس کشید. لیوانم را پر از نوشابه سیاه رنگ کردم. و بعد هم لیوان فرزین را وبه

طرفش گرفتم.

و مشغول غذا خوردن شدم. ولی فرزین تا آخر غذاهم لب به نوشابه نزد. این کینه ی در چشم هایش

چیست؟

می خواهد با این نگاهش انتقام کدام روز را از من بگیرد. من که تا آخرین لحظه به دنبالش

دویدم... ولی تصادف وحادثه مهلتم نداد.

تصادفی که باعث شد. یک ماه در کما به سر ببرم.

مگر من چیزی برای از دست دادن هم دارم.

تمام دنیایم برباده رفته.! من سایه ی سوخته شده و برباد رفته این دنیا هستم. سایه ی که دنیا می خواهد همه ی سختی ها را در آن بکشم.

طعم تلخی وزهر نمانده که به دندان نکشیده ام.

بعد از تمام شدن ناهار میز را جمع کردیم. و به لیوان فرزین نگاهی انداختم. سری تکان دادم و جمع اش کردم.

روی مبل های سفید مدل الگانس جای خوش کردیم.

عهديه با سینی چای ازما پذیرای کرد.

فرزین خیلی خشک بود. خیلی...

وپگاه سکوت حاضر در جمع را شکست.

— سایه؟

— بله!

— به نظرت لوازم عروسی رو از اینجا تهیه کنیم یا تهران...

لب هایم را گاز گرفتم. فرزین به من خیره شد.

— آره... اینجاهم جنس های خوبی داره؟ خودت میری می بینی!

— باشه ولی کلی به خاطر عروسی استرس دارم.

سری تکان دادم. و باجمله ی فرزین خشکم زد. و یا شاید یخ زد تمام وجودم.

— نه عزیزم اصلا به خودت استرس راه نده من خودم تمام برنامه ها رو راست وریست می کنم.

پگاه لبخند بزرگی زد.

چه ساده پگاه عزیزش شد. چه ساده مرا کنار زده.

فرزین رو به پگاه می گوید.

— راستی اتاق من کجاست؟

پگاه نگاهی به من می اندازد.

— نمی دونم ولی سه اتاق پایین همه پُرنده فقط دوتا اتاق بالا می مونه. که یکی شون مال سایه است

و روبرویش مال تو...

فرزین ایستاد و گفت — خب عزیزم من برم چمدون ها رو بیارم. یه دوش بگیرم خستگیم در بره!

— باشه

من هم مشغول دیدن لبخندهای پگاه و عزیزم گفتن های فرزین بودم.

امروز بعداز مدت ها دلم آغوش مادرم را می خواست.

امروز فکرمی کنم بی پناه شده ام...

— خب سایه من میرم اتاق عمو!

— باشه برو پرستارش هم هست!

— اهان تو نمیای؟

— نه من کار دارم!

بعداز رفتن پگاه به اتاق پدرم.

خودم هم به طرف پله ها رفتم.

پشت سرم قدم های کسی را حس کردم. سرم را برگرداندم و چشم هایم در چشم های فرزین گره خورد.

نگاهم را از چشم های فرزین گرفتم. و به طرف اتاق رفتم. وقتی می خواستم در را باز کنم. صدای فرزین

متوقفم کرد.

— بخاطر مادرت وسیمامتاسفم!

چیزی نگفتم. در را باز کردم وبا خیره شدن در چشم های فرزین محکم در را کوباندم.

توی آئینه به خودم نگاهی انداختم.

خیلی عصبانی بودم .انگار من مسبب همه ی دردهای او بودم. که با آن نگاه کینه توزانه مرا نشانه می گیرد.

می گویند دست پیش نگیری پس می افتی...

من هم پس افتاده ام در این دنیا...مسبب حال خراب من کیست؟

کمی رو صندلی میز آرایش نشستم ومشغول نوشتن خاطرات امروز ودیروزم شدم.تنها کاری که از دستم برمی آید.

بعضی وقت ها خاطره های بد را بالبخندوخوشی یاد می کنی.

وگاهی از خوشی ها با غم وحسرت یاد می کنی!

تمام دفترم را خاطره هایم با فرزین پُر کرده است.

بعداز نوشتن چشم هایم را می بندم و به صندلی تکیه می زنم.

امروز می خواهم بعدیک هفته به دریا بروم!

در را باز می کنم. و فرزین را روبرویم می بینم. با بلوز توسی رنگ ... بی اعتنا رد می شوم.

واو هم پشت سرم می آید. حواسم پرت او و قدم های پشت سرم هست. وزیر چشمی نگاه می کنم.

وناگهان پایم لیزمی خورد. ولی فرزین محکم شانه هایم را می گیرد.

تمرکزم را به دست می آورم. حالم از این سوتی ها و افتادن و کمک کردن فرزین به هم می خورد.

دست هایش را پس می زنم.

ولی فرزین دستم را می گیرد!

— چیکار می کنی الان پگاه می بینه؟

— ببینه!

— واسه تو شاید فرقی نکنه واسه من فرق می کنه؟

— اگه واسه تو فرق می کرد. زیر چشمی نگاه نمی کردی که بی افتی خانم!

پوزخندی زدم و گفتم — برو بابا کافر همه را به کیش خود پندارد.

— حالا ما شدیم کافر!

— حالا نشدی از قبل بودی؟ چون تو سینه ات قلب نبود.

بدون گوش کردن به حرف هایش به راهم ادامه دادم.

پگاه وقتی مرا دید به طرفم آمد وگفت — کجا میری؟

— هیچی می خوام برم دریا زود میام!

— عمرا اگه بزارم تنها بری من وفرزین هم همراهت میایم وبه پشت سرم به فرزین نگاهی انداخت

مگه نه فرزین!

— هرچی تو بگی؟منم موافقم؟

— باشه حاضرشید بیایدمنم به سوگل بگم بیادهمراه مون!

— باشه

پگاه به طرف اتاقش رفت.ومن هم سوگل را صدا زدم.

— سوگل؟

فرزین از پله ها پایین آمد وکمی دور ایستاد.

سوگل هم از اتاقش خارج شد.

— بله خاله؟

— مامیریم دریا توهم میای؟

سوگل ناراحت سرش را پایین انداخت.

— آخه امروز جریمه شدم مشق زیاد دارم!

سرم را تکانی دادم و گفتم

— بازم تنبلی کردی؟

— نه ولی یاد نمی گیرم.

صدای فرزین باعث شد سرم را به عقب به چرخانم

— من امشب باهات کار می کنم.

سوگل خوشحال شد ولی من مانع شدم.

— لازم نکرده خودم بهش یاد میدم شما سرتون شلوغه!

کنایه زدم

— نه اگه سرم شلوغ بودکه نمی گفتم.

سری تکان دادم و سوگل به اتاقش رفت.

بعد کمی معطلی پگاه از اتاق خارج شد.

— بریم؟

— بریم سه نفری از ویلا خارج شدیم.

و مسیر را بدون هیچ حرفی وبا قدم های محکم و کوتاه طی کردیم.

وقتی پای مان به ماسه ها رسید.

احساس لذت بخش ونابی به هر سه نفر دست داد.

ولبختی روی لب ها نشانند.

به لب دریا رسیدیم. موج های کوچک داشت که باعث زیبای شده بود.

آفتاب در وسط دریا قرار داشت.

— وای چقدر قشنگه هیچی دریای خودمون نمیشه.

لبختی به پگاه زدم وگفتم

— آره منم تو هفته چندبار میام اینجا...

— آره آدم رو آرام می کنه. دریا بهترین همدم برای تنهای وغمه!

از این حرف فرزین جا خوردم.

به چشم های هم دیگر زل زدیم هر دو غمی در چشم هایمان داشتیم. که فقط خودمان باخبر بودیم.

سرم را پایین انداختم و به طرف دریا رفتم.

اولین قدم را که در آب گذاشتم.

آب خنک دریا باعث آرامش ام شد.

— وای سایه چی کار می کنی؟

— هیچی دلم تنگه واسه آب بازی!

پگاه خندید و گفت — اوهوم ولی من از خیس شدن بدم میاد وگرنه همراهیت می کردم.

چیزی نگفتم و به قدم گذاشتن ادامه دادم. به پشت سرم نگاه نمی کردم.

تا بالای کمر در آب بودم. برعکس پگاه من خیس شدن را دوست داشتم.

خیس شدن با آب دریا... با قطره های باران لذت بخش است.

به جلو می رفتم. که دستی روی شانه ام مرا به عقب کشید.

— دختره ی دیونه می خوای خودتو غرق کنی؟

با پوزخند گفتم — به تو ربطی نداره!

— خلیم ربط داره؟

— چه ربطی؟

— هان... نمی خوام به خاطر مرگ تو عروسیم عقب بیفته!

زبان زخم اش عمیق است. خیلی عمیق شاید بارها زخم زبان کشته می دهد. نه تنها کشته از نظر جسم

بلکه روح را می میراند.

— واقعا متاسفم برات فرزین... خیلی متاسف!

راهم را به طرف لب دریا کج کردم.

پگاه را می بینم که ایستاده و مارا نگاه می کند.

خیلی کنترل می خواهد کنایه شنیدن از عشق...!

پاهایم به ماسه می رسد. از کنار پگاه رد می شوم.

کفش هایم را به دستم می گیرم. و پا برهنه روی ماسه دویدم.

— والای... چی شد سایه؟

صدای پگاه را شنیدم و گفتم

— هیچی من یکم کار دارم میرم ویلا...

— ماکه تازه آومدیم...

چیزی نگفتم ودستی تکان دادم.

وباسرعت به طرف ویلا رفتم.

هرکسی که از کنارم رد می شد کنایه ی به پابرهنه بودنم می زد!

ولی جوابشان را نمی دادم.

جلوی در باز شده ی ویلا توقف کردم. به نفس... نفس افتاده بودم.

تازه چشمم به ماشین رنوی مهدی افتاد. به طرفش رفتم... ومهدی تازه از ماشین پیاده شد.

— سلام!

لبخندی زدم و گفتم

— سلام چه بی خبر؟

عینک اش را در آورد. وگفت

— یه ماموریت این طرفا داشتم. گفتم یه سری هم اینجا بزنم.

— خوش آومدی سوگل هم دلش خیلی برات تنگ شده بود.

— منم همین طور...

باهم دیگه به پذیرای رفتیم. سوگل را صدا زدم

— سوگل بیا بابات آومده؟

سوگل با عجله در اتاقش را باز کرد. خوشحالی در چشم هایش به برق اشکی تبدیل شد.

محکم به آغوش پدرش پناه برد.

— سلام بابا!

— سلام عزیز دلم خوبی؟

— خوبم!

از آغوش پدرش جدا شد و روی پاهایش نشست.

من هم چای دم کرده ای به طرف شان بردم.

— بفرمایید؟

— ممنون!

مشغول نوشین چای شدیم.

سوگل ومهدی مشغول بازی کردن بودند.سوگل از روز شهربازی و وضعیت درس هایش برای پدرش گفت.

لبخندی به این مهر پدرفرزندی زدم که شادی را برای سوگل به ارمغان آورد.

— بابای شب می مونی؟

— نه دخترم کار دارم باید برم

سوگل بغض کرد.

از ناراحتی سوگل دلم گرفت.

— چرا بیشتر نمی مونی؟

— سرم شلوغه باید امشب نقشه های هتل رو تحویل بدم.

— آهان واسه شام که می مونی؟

— نه بایدبرم!شام بمونه واسه چندوقت دیگه که سرم خلوت بشه.

— باشه!

— خب سوگل خانم واسه دفعه ی بعدچی سوغاتی می خواد؟

— هیچی نمی خوام فقط نرو؟

— بایدبرم ولی قول میدم زود بیام!

— باشه

— حالا بیا تابفت سوغاتی هاتو بدم وبرم؟

ایستادو من وسوگل هم به دنبالش به حیاط رفتیم.

مهدی هم دوجعبه ی کادو پیچ شده را به دست سوگل داد.

— بیا دخترم

وکادوی دیگری به دست من داد.

— اینم برای تو سایه که چندوقته برای سوگل هم پدری می کنی وهم مادری!

— وظیفمه ممنون

— لبخندی زد.دستی برای هردوی ما تکان داد.سوار ماشین شدورفت.

سوگل به اتاق رفت. ومن هم به سمت تخته ی چوبی رفتم.وبه آرامی روی آن جاخوش کردم.

کادو را روی تخته گذاشتم.ذهنم سردرگم رفتار فرزین بود.

من خودم به اندازه ی کافی از دنیا کشیدم.چرا اندکی درک وفهم ندارند.

می چرخم وکادوی مهدی را باز می کنم.

ساعت قشنگی بود.

باطرح های الماس ونقره ای رنگ...

سرم را چرخاندم وفرزین را روبروی خودم دیدم.

چشمش به ساعت وجعبه وکاغذکادوی آبی رنگ دوخته شده بود.سراش را به چپ وراست تکان

دادوبه طرف خانه رفت.

از رفتارش متعجب شدم.چندلحظه بعدپگاه واردشدوگفت — وای سایه هدیه دختر زیبا خانم رو

دیدم؟چه بزرگ وخانم شده بود.دوتاهم بچه داشت.

— آره بعضی روزا میاد اینجا!

پگاه لبخندی زد.وبه طرفم آمد.

— این جعبه ی چیه؟

— سوغاتی؟

— کی آورد؟

— مهدی آهان همین جاست؟

— نه رفت!

— چرا این همه عجله داشت.

— کار داشت از اینجا رد شده آمده بود سوگل رو ببینه.

— آهان آفتاب غروب کرده؟ چرا این جانشستی؟

— هیچی بریم

به همراه هم به محوطه خانه وارد شدیم.

از فرزین خبری نبود. حتما به اتاقش رفته بود. پگاه برای عوض کردن لباس هایش به اتاق رفت.

سری به آشپزخانه زدم. بوی قورمه سبزی در فضای خانه پیچیده بود.

— به به چه بوی؟

— بله خانم الان کارم تموم میشه!میز رو می چینم.

— باشه عجله نکن

— چشم

به اتاق پدرم رفتم.خواب بود.روی صندلی نشستم ومشغول تماشایش شدم.

عشق های گذشته عشق بودند.

پابرجا ومحکم نمونه اش پدرم که بعدمادر دیگر نایستادوکمرش شکست.تمام روحش...!

به سمت پدرم رفتم.دست هایش که آزاد روی تخت بودند.را بوسیدم واز اتاق خارج شدم.عهديه

مشغول چیدن میز بود.پگاه هم از پله ها پایین آمد.

— بریم شام بخوریم؟

— بریم مگه فرزین نمیاد؟

— نه اشتها نداره

— آهان

سوگل زودتر از ما روی صندلی نشسته بود.

من و پگاه هردو اشتباهی زیادی نداشتیم.

وزود دست از غذا خوردن کشیدیم. درگیر چین پیشانی پگاه بودم.

— چیزی شده پگاه؟

— نه! یکم خسته ام بهتره برم بخوابم!

ایستاد و شب بخیر گفت.

— شب بخیر

ناراحت و غمگین به طرف اتاقش رفتم.

می دانستم حتما با فرزین به مشکلی برخوردند.

لب هایم را گاز گرفتم.

هرچند فرزین عشقم بود. و عشق گذشت و بخشش نمی فهمد. ولی باید گذشت کنم. به خاطر پگاه هرچند

سخت است.

ولی می گذرم از این عشق " به طرف اتاقم رفتم.

وارد راهرو شدم. فرزین به دیوار اتاقم تکیه داده بود.

به چشم هایم تابی دادم.

— برو اون ور می خوام ردشم؟

— باهات حرف دارم!

— من باهات حرفی ندارم!

— خب تو حرفی نزن من حرف می زنم!

دستم را روی گوش هایم قرار دادم

— نمی خوام بشنوم؟

— بسه سایه زجرم نده به اندازه ی کافی دارم آتیش می گیرم.اون کی بود.که بهت کادو داده بود؟

لبخندی به حسادتش زدم

— یه دوست!

— می شه اسم اون دوست رو بگی؟

— نه!

— ببین سایه من هنوز دوستت دار...م

— می بینم! از بس دوستم داشتی حالا نامزد پگاهی!

— نه سایه من به پگاه علاقه ی ندارم. اصلا تمام فکر و ذکرم تو بودی وهستی! پگاه چندبار بخاطر من

دست به خودکشی زد. اون خیلی بهم علاقه داشت ولی من قبولش نمی کردم. ولی بعدا توی دلم گفتم

من به عشقم نرسیدم بذارم پگاه به عشقش برسه. نمی دونی سایه عشق یک طرفه چقدر درد داره؟

جا خوردم و از حرف هایش تعجب کردم.

— برام مهم نیست!

— یعنی هنوزم دوسم نداری؟

— نه فرزین ندارم.

خدا می داند چقدر این نه درد داشت. منی که جونم برای فرزین در می رود. با نه به او دروغ گفتم.

محکم دستش را به دیوار کوباند.

— لعنت به من لعنت... هرکاری کردم که حسادتت برانگیخته بشه نشد. هرکاری کردم که عشقت رو بروز

بدی ولی...

مرا کنار زد. وبه طرف اتاقش رفت.

بغض به گلویم چنگ می انداخت. اشک هایم روانه ی صورتم شد.

به اتاقم رفتم. پشت در پناه گرفتم. وبی صدا اشک ریختم. چقدر دنیا این روزهایم تنگ شده است.

دنیا برای من کوچک شده است. وهر لحظه بیشتر به استخوان هایم فشار می آورد.

به طرف میز آرایش می روم. دفتر خاطراتم را برمی دارم. و شروع به نوشتن می کنم. شاید نوشتن مرحمی

برای روحم باشد. شاید از غصه های که قلبم را سیاه پوش کرده کاسته کند.

چشم هایم گرم می شود. وروی صندلی به خواب فرو می روم.

صبح با خشکی و درد گردنم از خواب بلند می شوم. تمام عضلاتم درد می کنند.

می ایستم دفتر خاطراتم را درکشو می گذارم.

به حمام می روم و دوش نسبتا بلندی می گیرم.

مثل همیشه مشکی می پوشم. پله ها را به آرامی طی می کنم. ساعت ده است.

خونه سوت و کوراست. عهده را می بینم که مشغول جمع کردن ظرف های صبحانه است.

— صبح بخیر

— صبح بخیر... ظرفای چیه؟

— صبحانه!

— پگاه این قدر زود بیدار شده؟

— بله خانم با نامزدشون رفتند. خریدعروسی گفتند واسه ناهارم نمیانند.

— آهان

— واسه ناهار چی بپزم؟

— من میرم دریا واسه ناهارنميام واسه سوگل هرچی دلت خواست بپز...!

— چشم

به طرف حیاط رفتم. وبرگ های پاییزی را زیر پاهایم لگدکوب کردم. صدای خش، خش شان به من

آرامش می داد.

به طرف دریا می رفتم. از دور موج های خروشان را نگاه می کردم.

کفش هایم را در آوردم. وروی ماسه ها قدم برداشتم.

چقدر دلم الان کنار کسی بودن می خواست.

وکاش آن کس فرزین بود.کاش عشق پگاه نسبت به او نبود.تا می گفتم راز قلبم را...راز عشقم را...می گفتم از روز فرودگاه که دیر رسیدم.میان راه شکار ماشین شدم.وتصادف کردم.

این دنیا تنگ است برای عشق های واقعی...عشق های حقیقی می میرند.سرکوب می شوند.

مگر مجنون به لیلی رسید.ویا فرهاد به شیرین...!

که من گلایه ی نرسیدن به فرزین را بکنم.

خصلت اصلی عشق زانو زدن ونرسیدن است.ویا به سختی رسیدن...!

لب دریا توقف می کنم.موج های خروشان به طرف پاهایم هجوم می آورند.

چقدر دلم غرق شدن دردل دریا را می خواهد.

می نشینم وزانو هایم را بغل می کنم.

حتی موج ها هم برای خروشدن هدفی دارند.ولی من بی هیچ هدفی زندگی می کنم.

انتهای هر سفر

در آیینه

دار و ندار خویش را مرور می کنم

این خاک تیره این زمین

پایوش پای خسته ام

این سقف کوتاه آسمان

سریوش چشم بسته ام

اما خدای دل

در آخرین سفر

در آینه به جز دو بیکرانه کران

به جز زمین و آسمان

چیزی نمانده است

گم گشته ام , کجا

ندیده ای مرا ؟

(حسین پناهی)

ندیده است مرا خدای مهربان...

همان که صدایش می کنم تا مرا ببیند. یا خود فریاد رس اش به فریاد من برسد. ولی صدای مرا نمی شنود. یا شاید خواسته هایم خیلی بزرگ است. خواسته ی داشتن عشق که غیرمعقولانه نیست. که اگر بود. خدا خودش خالق عشق نبود.

این همه زیبای طبیعت را چشم های من نمی بیند.

سیاهی و ظلمت می بیند. دریای بیکران دیگر برای من شفاف و آبی نیست.

از این پس خواهیم دید. دنیای که حتی در خواب ندیده ایم...!

در کل این دنیا و این سرنوشت را هرگز در خواب ندیده ام...

از هیچ کار دوران کودکی ام پشیمان نیستم. جز آنکه آرزوی بزرگ شدن را داشتم.

نگاهم را از دریا می گیرم و سرم را در زانوهایم پنهان می کنم.

احساس پیری می کنم. انگار تمام تندرست ام را از من گرفته اند.

جامانده است...

چیزی جایی

که هیچ گاه دیگر جایش را پُر نخواهد کرد.

نه موهای سفیدو نه دندان های سفید...

هرگز معنی این جمله ی حسین پناهی رانفهمیدم ولی حالا می فهمم منظورش عشق و خوشبختی

است. که هرگز جایگزینی ندارند. مگر اینکه که خودشان جای خود را بگیرند.

من اینجا وعشقم در تهیه ی مقدمات عروسیش...

من اینجا بدون او... ولی او با او...!

چقدر سخت ودل گیر شده است زندگی... دیگر اصلا نمی خواهم باشم.

همه فکرمی کنند. مازنده ایم وزندگی می کنیم. نمی دانند. ما سالهاست که مُرده ایم وزندگی نمی کنیم.

امروز من به تماشای غروب نیامده نشسته ام...

تا ببینم واقعا دنیا غروبی دارد. واسه ما هیچ چیز غروب نکرد.

نه تنهای غروب داشت.

نه غم...

ونه زندگی...!

من طعم غروبی را می خواهم که آخرش شیرین باشد.

آخرش خوشی باشد.

همیشه می گویند. آخر دنیا خوب است. همیشه پایان روزهای بد خوشی است. واگر می بینی هنوز به

آخر دنیارسیده ای وخوشبخت نشده ی یعنی هنوز اول یا اواسط زندگی هستی.

ومن هرروز به آخر دنیا فکر می کنم. آخر دنیای که انتظارم را می کشد.وبرایم عشق وخوشی به ارمغان

می آورد.

ده روز به کندی گذشت.هرلحظه اش مانند سال بود.

فرزین عروسی را جلو انداخت.تا زودتر ایران برود.

هیچ کس معنی این عجله اش را نفهمیده جزمین، من به درستی می دانستم.که او می خواهد.برود تا

دیگر مرا نبیند.تادیگر سایه ی برای آزار دادنش نباشد.

تا دیگر عشق یک طرفه اش را وداع بگوید.

دلم سوخت از این آزاری که برای فرزین متحمل شدم.

فقط به خاطر پگاه...من طعم شکست عشقی را چشیدم کافیمت.ولی نمی خواهم پگاه معنی شکست

عشقی را بچشد.

فردا روز عروسی پگاه وفرزین است.

بهتر است بگویم روز عروسی پگاه و عشقم...

عشقی که میم مالکیت اش فردا باید در قلبم کشته شود.

پوران خاله ی پگاه چند روز بود که برای آماده کردن مقدمات عروسی پگاه به همراه دخترانش آمده بود.

مشغول چیدن میز شام هستیم.

پگاه و فرزین و مهشید هم تازه از خرید و وقت گرفتن از آرایشگاه برگشته اند.

— وای خوب شد آومدیم وگرنه همه ی غذاها رو می خورید؟

به مهشید لبخندی زدم.

— نه خبرشو گرفته بودیم از پگاه که تو راهید بعد میز رو چیدیم!

پوران خانم از آشپزخانه خارج شد و گفت — چرا این همه دیر کردید؟

وپگاه در جوابش گفت — آرایشگره وقت نمیداد به زور راضیش کردیم.

— خب بیاید شام بخورید؟

— پگاه و مهشید گفتند

— باشه

ولی فرزین با اخمی در پیشانیش گفت

— من اشتها ندارم میرم می خوابم.

وبه سمت پله هارفت. همه از رفتارش تعجب کردیم. که مهشید با پوزخند برگشت به طرف پگاه وگفت

— انگار شاخ گاو رو شکونده با این شوهر کردنش... و بالحن بامزه ای ادای فرزین را در آورد.

من میرم می خوابم... ایییش پسره انگار از دماغ فیل افتاده!

پگاه فندقى کوچکی به پیشانیش زد وگفت

— هو... ی دختره به شوهر من توهین نکن؟

— ای نامرد من و به فرزین فروختی؟

— بله تا نو آومد به بازار کهنه شده دل آزار!

مهشید پوزخندی زد

— باشه پگاه خانم بعدچند وقت بایه بچه وقتی دعوا کردید. کهنه بودن رو نشونت میدم.

پگاه چیزی نگفت می دانست از پس زبان مهشید بر نمی آید.

به طرف میز رفتیم ومشغول غذا خوردن شدیم.

بعداز صرف شام پوران خانم به ساعت نگاهی انداخت وگفت

— خب بهتره همه تون برید بخوابید؟صبح زود باید بیدارشید؟

همه سری به معنای فهمیدن تکان دادیم.

وبه اتاق هایمان رفتیم.به دلیل تعطیلات چندروزه برای مدارس سوگل تا باز شدن مدرسه ها به خانه ی

مادربزرگ پدری اش رفته بود.

واتاق او را به مهشیدوپوران داده بودیم.

پله ها را باعجله بالا رفتم.بسته شدن در اتاق فرزین راشنیدم.

تعجب کردم وبه طرف اتاقم رفتم.

دلم این روزها خیلی گرفته بود.

فرزین هر روز با پگاه سرسنگین تر برخورد می کرد.

خیلی خشک وجدی شده بود.

شاید این عروسی بیشتر از من برای او سخت است.

به طرف میز آرایشم رفتم. به دنبال دفتر خاطراتم گشتم. ولی پیدایش نکردم.

ابروهایم را بالا انداختم و تعجب کردم. دیشب همین جا روی میز گذاشته بودم ولی الان نیست.

با گیجی به تخت خواب رفتم. و دراز کشیدم سعی داشتم بخوابم ولی خوابم نمی برد. فکر و خیال رهایم نمی کرد.

تازه چشم هایم گرم شده بود.

و در خواب و بیداری بودم.

که لای در باز شد. و سایه ی در اتاقم افتاد.

ترسیدم و خیز برداشتم. که لامپ روشن شد.

فرزین بادو چشم به خون نشسته وارد اتاقم شد.

به من زل زد و قطره اشکی از چشم هایش چکید.

— چرا... چرا سایه نگفتی اون روز آومدی دنبال من فرودگاه ولی تصادف کردی!

من باید از دفتر بفهمم که توام دوستم داری!

شوک بزرگی به من وارد شد. پس فرزین دفتر خاطراتم را برداشته بود.

— ب...برات توضیح میدم ؟

ادامه ی حرفم را قطع کردوگفت

— چپو می خوای توضیح بدی...چیوسایه؟چرا این مدت لجبازی کردی؟

تمام عزمم را جزم کردم وگفتم

— درسته بهت علاقه دارم ولی الان دیگه دیرشده ...فردا عروسیته می فهمی؟

— عروسی من نیست.عروسی من وقتییه که عروسم تو باشی نه کسی دیگه؟

— نه تو نباید این کار رو با پگاه بکنی؟اون دوست داره!

دستش را محکم به سینه اش کوباند.

— ولی من دوسش ندارم!وفقط باتو عروسی می کنم.

— دیگه دیرشده فرزین بفهم بیشتر از این نه من رو آزار بده نه خودتو!

— چرا سایه بسمه این همه سال زجر کشیدن! بخدا بسمه...

اشک هایم روانه ی صورتم شد.به طرفش رفتم.

— تورو خدا فردا دل پگاه و نشکن کلی آرزو داره اونم مثل ما طعم خوشی رو نچشیده؟ این تنها خواسته

ی من از توئه به احترام عشق مون حرفم رو قبول کن؟

با هر دو دستش محکم به صورتش کشید.

— سخته سایه سخته عشقم مطمئنی؟

به چشم های قرمز فرزین زل زدم.

در حالی که اشک می ریختم. گفتم — مطمئنم!

بی حال دست هایش را رها کرد. و آرام آرام به طرف اتاقش رفت.

وسط اتاق سقوط کردم.

جلوی دهانم را گرفتم و در سکوت اشک ریختم.

زانو هایم را محکم چسبیدم.

سیل مصیبت باعث سیل اشک چشم هایم شده بود.

وای خدای من... وای خسته ام از این زندگی...

خدایا سختی هایت سخت طعم درد دارد.

چه سخت است. تشیع عشق

بر روی شانه های فراموشی ودل

سپردن به قبرستان جدایی

وقتی می دانی پنجشنبه ی نیست. تا رهگذری بر بی کسی ات فاتحه ی بخواند.

وچه مصیبتی است جدایی...

که حتی نتوانی آن را فریاد بزنی وهمدمی داشته باشی.

چه سخت است لبخند زدن و خوب بودن. درحالی که از درون در آتش سوخته ای و خاکسترات را باد

برده!

روی زمین سرداتاقم خوابم می برد.

صبح با سروصدای مهشید بیدار می شوم.

— سایه توام ترشی نخوری یه چیزیت می شه. چرا اینجا خوابیدی قحطی جا بود.

با حالتی منگ دیشبم را به یاد می آورم.

راست می نشینم. ومی گویم

— هان...نه

— چی میگی زود لباساتو بردار بریم آرایشگاه!

— با...باشه

مehشیداز اتاقم خارج شد.ومن هم بعداز دوش گرفتن.لباس هایم را برداشتم.

وبه پذیرای رفتم.مehشید آماده ایستاده بود.

— ای زود بیا دختر؟

— باشه آومدم پگاه کجاست؟

— هیچی اون و فرستادم آرایشگاه!

— مگه آرایشگاه مون جداست؟

— آره دیر وقت گرفتیم زود باش!

— باشه بریم.خدمتکارا آومدن؟

— آره فقط یکی نیومده!

به همراه مهشید از ویلا خارج شدیم.

— سایه می شه یکم تندتر بری؟

— باشه!

بعد از طی کردن مسیر به آرایشگاه تابان رسیدیم.

فضای مجهز و خوبی داشت.

چند نفر مشغول رنگ کردن مو بودند. و بعضی ها شینیون و آرایش صورت...

زن جوان ولاغر اندامی به طرف مان آمد. من و مهشید باهم سلام دادیم

— سلام امروز یکم سرمون شلوغه حالایکی تون بیادتا اول اون رو آرایش کنم.

به مهشیدنگاهی انداختم و گفتم

— تو برو"

— باشه

مهشید روی صندلی مخصوص گریم دراز کشید.

و آرایشگر مشغول شد.

من هم به تماشای بقیه مشغول شدم.

ساعت ده بود.

استرس داشتم. خیلی دلم شور می زد. حتی چندبار هم حالت تهوع داشتم.

دهانم تلخ بود. انگار نفس هایم در گلویم راه پس وپیش نداشتند.

پوست کنار ناخن هایم را می کندم. خیلی امروز عصبی بودم.

گاهی اشک هایم می چکید. وگاهی به زور لبخند می زدم.

بغض در قلبم برانگیخته شده بود.

پاهایم رامحکم به زمین می زدم.

وتند، تند به ساعت نگاه می انداختم. از خدا می خواستم امروز خیلی زود به پایان برسد.

بعداز دوساعت کار کردن روی چهره ی مهشیدآرایشش تمام شد.

ونوبت من بود. مهشید ایستاد وچرخى زد.

— چطورم سایه؟

— خیلی قشنگ شدی!

— چرا رنگت پریده؟

— یکم ضعف دارم همین!

آرایشگر گفت

— خانم ها سریعتر؟

به سمت آرایشگر رفتم. که پرسید

— لباست چه رنگیه؟

— طلایی!

سری تکان داد و روی صندلی دراز کشیدم.

و آرایشگر مشغول گریم صورتم شد.

به اصرار زیاد پگاه امروز به آرایشگاه آمدم. اوجتی خودش لباس امروزم را برایم هدیه گرفته است.

دلم شور می زند. از همان شورهای که دست هایم یخ زده و حالم بد است.

چقدر این روزها بدترین روزهای عمرم را تجربه کرده ام.

انگار آسمان مصیبت فقط مرا می بیند.

بعد از یک ساعت آرایش صورتم تمام شد. و مشغول شینیون موهایم شد.

درآینه به چهره ای زیبایم خیره شدم.

سایه ی طلایی و نقره ی پشت چشم هایم ملایم بود.

در کل بسیار زیبا شده بودم.

نصفی از موهای مشکی ام را روی شانه ام آزاد گذاشت. و نصف دیگر را روی سرم جمع کرد. با تاجی به

شکل شکوفه جلوی موهایم به کارش پایان داد.

ایستادم و مهندسید به طرفم آمد.

— فوق العاده شدی؟

— ممنون

— خب برو توی اون اتاق لباس هاتو بپوش!

به مسیر دست های پگاه نگاه کردم. به اتاق رفتم و مشغول پوشیدن لباس هایم شدم.

لباس دنباله دار طلایی رنگ بسیار زیبا بود. لباس های قبلی ام را در نایلون گذاشتم و از اتاق خارج

شدم. بعد از تسویه حساب با آرایشگر به ساعت نگاهی انداختم یک ونیم بود.

با عجله به همراه مهندسید به طرف ماشین رفتیم.

— وای سایه خیلی دیرشد؟

— آره

— فکرکنم همه ی مهمونا آورده باشند.همش تقصیر این آرایشگره بود.خیلی کارش ودیر تموم کرد!

— به پگاه زنگ بزن ببین کار اونا کی تموم می شه.

— باشه

گوشی اش را از کیفش بیرون آورد.وشماره ی پگاه را گرفت.

بعداز دو بوق جواب داد.

— الوو سلام!

— کجایید؟

— وای شوخی می کنی به فرزین بگو آروم تر بره باهم برسیم.!

— آهان باشه ممنون.فعلا عزیزم

گوشی را قطع کردوگفت

— اونا تو راه اند گفتم یواش برند.باهم برسیم توام یکم گاز بده!

— سرعتم که خوبه ده دقیقه دیگه می رسم.

— ده دقیقه دیگه زودباش شانس آوردی مسیر رو نمی دونم وگرنه همین الان خودم پشت فرمون می نشستم.

— باشه حالاعصبی نشو!

پشت چشمی نازک کرد وبه جلو خیره شد.

بعداز چنددقیقه رسیدیم.جلوی در خیلی شلوغ بود.

ماشین گل زده ی عروس وداماد خبر از آمدن شان می داد.

باعجله پیاده شدیم.وجمعیت انبوه را کنار زدیم.

به سمت پگاه رفتم.خیلی زیباشده بود.تازه چشمم به فرزین افتاد.که با ابروهای گره خورده با آقایان دست می داد.

او هم با کت وشلوار مشکی بسیار جذاب شده بود.تازه چشمش به من خورد.

فشار جمعیت باعث شد.به جلو قدم بردارم.

به پگاه نزدیک شدم.و کمک کردم تا دامنش را بگیرد.

ولی صدای زمزمه ی شخصی در گوشم حواسم را جمع کرد.

— می شه سایه جلو چشمم نباشی؟

به فرزین نگاهی انداختم. تعجب کردم. و برای بار دیگر تکرار کرد.

— نباش سایه...!

پشت صدایش هزاران حرف برای گفتن بود.

چشم هایم پراز اشک شد.

او و پگاه به جلو رفتند. سیل جمعیت هم آن ها را با دست و سوت همراهی می کردند.

ولی من ایستادم اطرافم خلوت شد. و من به مسیر رفتن شان نگاه می کردم. قطره اشکی از گوشه ی

چشمم چکید.

مehشید مرا از دور تماشا کرد. و به طرفم آمد

— چی شد سایه؟ چرا نمیایی؟

بدون فکر کردن گفتم

— نباید جلو چشم باشم. نباید...!

اشک هایم رها شد.وبه طرف دریا دویدم.

میان راه روی ماسه های دریا افتادم وشروع به گریه کردن کردم

دست هایم را محکم به زمین می کوبیدم.وگریه می کردم

واز ته دلم داد می زدم

— خدایا!!!!!!...خدایا می بینی امروز عروسیشه...می بینی دیگه مال من نمی شه...خدایاتموم

شد.واقعی...واقعی تموم شد.بعد امروز دیگه می میرم.دیگه می میرم...آره می میرم چون جای همه رو

من تنگ کردم.باعث همه ی بدبختیای مردم منم...چرااا زجرم میدی منم بنده تم منم ببین...منم ببین!

حرف هایم را با فریاد می گفتم.

به سختی ایستادم.وبا حالت گیج ومنگ به طرف دریا رفتم.ولی سرم گیج رفت وافتادم.حتی توان

ایستادن هم نداشتم.

آب دریا به دست هایم برخورد می کرد.

موج های کوچک روی صورتم فرود می آمدند.

چشم هایم بسته شد.

و در دنیای خواب و بیداری فرو رفتم.

بابر خورد موج کوچکی به صورتم هوشیاری ام را بدست آوردم.

خیز برداشتم و نشستم. تمام بدنم یخ زده بود. سرما باعث لرزش تمام بدنم شد.

ناگهان دود سیاهی حواسم را جمع کرد.

به مسیر دود نگاهی انداختم.

می توانستم درست حدس بزنم که از ویلا خارج می شود.

تمام لرزش بدنم به آتش تبدیل شد.

زانوهایم قدرت گرفت و با سرعت به طرف ویلا قدم برداشتم.

از اتفاقی که ذهنم را درگیر کرده بود. هراس داشتم.

دردلم دعا، دعا می کردم. تا اتفاقی پیش نیامده باشد.

وقتی به ویلا رسیدم. چند آنبولانس جلوی در توقف کرده بود. و پدرم روی برانکارد بود.

لباس سفیدپگاه پراز سیاهی شده بود.

روی زمین چنبره زده بود. فقط به یک نقطه خیره شده بود.

پاهایم لرزید. مهشید هم ظاهر آشفته ی داشت.

چند زن و کودک گریه می کردند. و بعضی ها هم می رفتند.

قدم بی قدرتی برداشتم. پاهایم پیچ خورد و افتادم...

ولی مجدد برای ایستادنم تلاش کردم. و خودم را به پگاه رساندم.

— چ...چ...ی شد... پگا...ه؟

پگاه چشم از زمین گرفت. و به من دوخت.

— آ... آتیش گرفت. سایه... فرزین رفت عمو... رو کمک کنه ولی خودش...

به ادامه ی حرفش ادامه نداد و شروع به گریه کردن کرد.

از فکراینکه اتفاقی برای فرزین افتاده. چشم هایم سیاهی رفت.

و دیگر چیزی نفهمیدم...!

باصدای قطره های سُرم چشم هایم را باز کردم.

منگ بودم. ولی صحنه های امروز در ذهنم بازتاب کردند.

ذهنم در دوران حرف آخر پگاه و نبود فرزین گردش می کرد.

بی حال بلندشدم.هیچ کس در اتاق نبود.

سُرم را از دستم کشیدم که باعث درد شدیدی در دستم شد.وخونریزی کرد.

در حالی که چشم هایم درست نمی دید.از اتاق خارج شدم.

پوران خانم روی صندلی نشسته بود.وقتی مرا دید جیغ خفیفی کشید.

— چیکار کردی باخودت سایه دستت خیلی خونریزی داره!

باحالتی که چشم هایم را به زور باز گذاشته بودم گفتم

— می...خوام برم پیش فرزین؟

— چرا آونجا!

— فقط منو ببر!

— باشه

دستم را گرفت.وبه سالن جلوی هدایتم کرد.بعداز چنددقیقه پشت اتاق عمل توقف کردیم.

پگاه روی زمین افتاده بود.ومهشید اشک می ریخت.

کادر پزشکی از اتاق خارج شدند.

مehشید به طرف شان دوید وگفت

— چیشد؟

ودکتر با تکان دادن سرش ومتاسفم باعث فریاد روحم شد.

لب هایم لرزید.دست هایم رها شد.در حالی که تلو، تلو می خوردم به اتاق فرزین رفتم.

وروی زمین سرد بیمارستان سقوط کردم.

محکم واز ته دلم فریاد کشیدم.

— ف...رزین...فرزین

اشک هایم رهاشدند.

— تو...رو خدا فرزین...بلندشو...می دونی بدون تو می میرم...می دونی نفس ندارم بدون

تو...ت...ورو خدا

ایستادم وبه طرف فرزین رفتم.

تمام صورتش بانداژ بود.

با اشک پیشانی بانداژ شده اش را بوشیدم.

— من وببخش که این همه آزارت دادم. من رو ببخش دلتو شکوندم... قول می دم اگه بلندبشی اذیت نکنم.

گریه هایم تمامی ندارد.

اشک هایم بی پایان بر روی سنگ آرزوهایم سرازیر می شوند.

و تقدیر شوم سیاه تر از سیاهی رقم زده است.

و مرا در سیاهی سوختن عشقم می سوزاند.

آری سوختم در دنیای که سوختن حقم نبود.

تو به من گفته بودی بدون چشم ات می میرم،

توبه من گفته بودی با

نفس هات جون می گیرم،

توبه من گفته بودی

بدون تو تنها می مونم،

اسیردرد می شم منم دربه در بیابونم،

چرا رفتی وتنهام گذاشتی مگه از تنهایی هام خبر نداشتی،

توبه من گفته بودی بی تو می میرم

توی چنگال غمم من اسیرم،

چرا رفتی وتنهام گذاشتی

مگه از تنهای هام خبر نداشتی،

بگو جواب این دل و من چی بدم

جواب اشک های غم و من چی بدم،

بگم این مرام روزگاره...

(باویرایش آرش نظم خواه)

حال امروز من حال خوبی نیست.

چرا که من به اندازه ی مصیبت هایم زندگی نکرده ام...

ویا بیشتر از روزهای زندگی ام مصیبت کشیده ام.

انگار در قلبم آتشی روشن است. که امیدی به خاموشی اش نیست.

چرا که می سوزد و می سوزد.

و این سوختن تمامی ندارد. حتی زغال هایش که خاکستر می شود. آتش می زند این روح سردم را...!

خونریزی دستم زیاد می شود.

چشم هایم تار می بیند. روحم سیاهی و جسمم سردی...!

با حال ناخوشم اشک می ریزم. گریه هایم دل سنگ را آب می کند. زندگی کامم را تلخ کرده است.

دنیای این روزهایم، اتفاقاتش آرزویم نبوده ولی قسمتم شد. سختی های زندگی...

می گویند باید چشید خوشی ها و سختی ها زندگی را ولی من خوشی ندیده ام و طعم سختی ها بیخ

گلیم سد کردند راه نفسم را...

این روزها حس مدادسفیدی را دارم که همیشه گوشه ی جعبه ی مدادرنگی ها خاک می خورد. و هیچ

کس کاربردش را نمی فهمد. ولی من می فهمم او تنهای را به ما نشان می دهد.

و من بی رنگ تر از مداد سفید خاک خورده ی جعبه ی مدادرنگی ها شده ام...!

ای ماه دلم

اشکامو ببین

ببین که از تو سینه دل پر میزنه

به هر دری در میزنه

تورو خدا ببین

درمون دلم

دیدار توئه

چجوری آرومش کنم دلی رو که اینجور گرفتار توئه

بیا پیش دلم باش یکم

یا بیا و بیوفت از چشمم

یا که این دلو از جاش بکن ماه من

بیا پیش دلم باش یکم

یا بیا و بیوفت از چشمم

یا که این دلو از جاش بکن ماه من

تمومه این شبارو با یادت

قدم زدم این کوچه ها شاهد

بپرس چجوره حال این عاشق

همه درارو بستی روم آخه

چجور پیام سراغ تو تا کی

بشینم این گوشه دری و شاه

بیا پیش دلم باش یکم

یا بیا و بیوفت از چشمم

یا که این دلو از جاش بکن ماه من

بیا پیش دلم باش یکم

یا بیا و بیوفت از چشمم

یا که این دل و از جاش بکن ماه من

(هورش بند)

کف زمین غرق در خون دستم شده.

و سرم روی زمین فرود می آید.

چشم هایم بسته می شود.

وکاش باری دیگر باز نشود.

به سختی پلک می زنم.توان نگه داشتن پلک هایم را ندارم.

همانطور که پلک هایم را می بندم.به شخصی که کنارم هست می گویم:

— اینکه...واقعی...واقعی فرزین رفت.خواب بود یا بیداری!

صدایش مرا متوقف می کند.

ضربان قلبم ریتم کندش را از دست می دهد.

— نمی دونم سایه کاش خواب باشه عشقم

گریه می کنم و می گویم

— حتی صدای فرزین توی گوشم می پیچه...باورم نمیشه نیست.

می خندد و می گوید

— ای بابا سایه بخدا نمردم.و فندقی کوچکی را مهمان پیشانیم می کند.

باضربه ی که به پیشانی ام خورد. حس کردم که زنده ام و خواب نمی بینم.

بدنم توانش را بدست آورد. شاید هم جوان شد. خیز برداشتم روی تخت چهره ی تکیده ولی لبخند بر لب

اش باعث بند آمدن زبانم شد.

— ن...ه...تو...تو...فر...مگه؟

زبانم از هیجان بند آمده بود. می خواستم فریاد بزنم ولی مگر می شد.

و فقط توانستم با صدای بلندی گریه کنم.

— زنده است. فرزین من زنده است.

انگشتش را روی صورتم به آرامی کشید و اشک هایم را پس زد.

— گریه نکن سایه الان ناراحتی زنده ام؟

— نه...نه...باورم نمی شه...چطور ممکنه اون کی بود روی تخت؟

— به جز پدرت چند نفر دیگه هم توی اتاق ها گیر افتاده بودند. من قبل از آتش سوزی وقتی رفتم توی

اتاقم ساعت رو باز کردم و گذاشتم. روی عسلی...وقتی اون فرد سوخته شده رو دیدند. به خاطر ساعتش

فکر کردند منم...در حالی که من نبودم...و فقط اون ساعت رو برداشته بود. و به مچ اش بسته بود.

— خب تو کجا رفته بودی؟

وقتی پدرتو از اتاق خارج کردم. صدای یکی رو شنیدم و وقتی رفتم تا نجاتش بدم.

یکی از مجسمه های بزرگتون افتاد روی سرم.

وهمونجا توی اتاق بی هوش شدم.

ولی خدا روشکر آتش نشان ها زود آتیش ومهار کردند.

با چشم های لبالب از اشک لبخند زدم.

— دلم خیلی دلتنگ ات بود.اینکه نباشی من و می کشه!

در اتاق باز شد.هر دو به روبرو نگاه کردیم.

وچشم هایم در چهره ی بی فروغ پگاه ثابت ماند.

سربه زیر انداختم

ولی صدای پگاه متوقفم کرد.

— این که فرزین دیگه باید از قلب من پاک بشه. ناراحتم می کنه. ولی خب فرزین از اولشم هیچ وقت دوستم نداشت. می دونی بعداینکه موافقت کردباهام ازدواج کنه بهم چی گفت اینکه یکی رو تاقیامت دوست داره. وهیچ وقت نه من ونه هیچ کس نمی تونیم جای اون رو توی قلبش پُر کنیم.

همیشه کنجکاو بودم. اونیکه وقتی فرزین درباره اش حرف می زنه ببینم... نمی دونی سایه چقدر دوست داشتم فرزین من و به اندازه ی اون دختری که درباره اش با لبخندحرف میزنه دوست داشته باشه. حالام جاده ی یک طرفه عاشقی هرکاریشم کنی یک طرفه است.

عشقه که نه قانون ونه حکم ونه عقل سرش نمی شه.

فرزین از اولشم سهم من نبود. وامیدوارم خوشبخت بشیدکنارهم... چون هردوتون برام خیلی عزیز هستید.

من وفرزین باهم لبخندی به روی تکیده ی پگاه پاشیدیم. و او هم با قدم های آرام از اتاق خارج شد. عشق بخشیدنی نیست.

از عشق هیچ وقت نمی توان گذشت. چراکه عشق است. وقتی می توان عشق را رها کرد. که قلب را به دست باد بدهد.

وقتی قلب هست... نمی توان عشق را از آنجا بیرون راند.

چراکه ساکن ابر قدرت قلب عشق است. که در قلب ریشه وجوانه زده است.

سه ماه بعد...

از زبان پگاه!

امروز روز عروسی سایه و فرزین است. بعد سه ماه ویلا را تعمیر کردیم. و بعضی از قسمت هایش را هم از نو ساختیم.

نمی توانم بگویم خوشحالم ولی اینکه سایه خندان است. و فرزین هم دیگر غمی در چشم هایش نیست. مرا آرام می سازد.

چند روز دیگر برای همیشه ایران را ترک می کنم.

نه برای این که وقتی سایه را در کنار فرزین می بینم حسرت می خورم. می خواهم به دنبال سرنوشتم خودم بروم.

هر چه رقم بزنند. با جان و دل می پذیرم...

از زبان سایه:

غرق در تفکراتم هستم. در آیین به صورت بانشاطم نگاه می کنم. که با آرایش ملیحی زینت داده شده...!

حواسم به اطرافم و صداها نیست. فقط منتظر لب های عاقد دیگر تکان نخورد. تا زود بله را بگویم؟
فرزین با کت و شلوار دامادی بسیار جذاب شده است. و آقامنشانه کنارم نشسته است.
لب های عاقد تکان نخورد. و من هم به آرامی و شمرده بله را گفتم. که صدای خندیدن های مهدی و مهشید بلند شد.

صدای شوخ و شاد فرزین و زمزمه اش در گوشم...

— عزیزم عجله نکن بذار خطبه تموم بشه؟

از خجالت عرق شرم روی پیشانیم نشست.

مهشید به حاج آقا گفت — تورو خدا زود بخونید الاناست که سایه از انتظار سخته کنه؟

چشم غره ای به مهشید رفتم که او گفت

— تسلیم

عاقد لبخندی زد و مشغول شد. و بعد از چند لحظه از من اجازه خواست.

لبخندی زدم و خواستم جواب بدهم که مهشید برای تلافی گفت — عروس رفته گل بچینه

شوکه شدم و دهانم باز ماند. او نمی دانست من هنوز هم ترس از دست دادن فرزین را دارم.

عاقده باری دیگر تکرار کرد.

ولی هیچکس این بار میان حرفم نپرید. به پدرم نگاه کردم و او با باز وبسته کردن چشم هایش راضیت

داد. و من بله را گفتم...

نوبت فرزین شد و او هم گفت.

بعد از امضا و گل کشیدن نوبت کادوهای عروسی مان شد.

مهدی و سوگل باهم دیگر گردن بند زیبای به من هدیه دادند. مهشید و پوران خانم سکه و پگاه هم تک

پوش زیبای برای من و ساعت ی هم برای فرزین هدیه داد.

لبخندی زدم که پگاه در گوشم گفت.

— فکر کنم یه عروسی دیگه هم داشته باشیم؟

تعجب کردم

— چطور؟

— اونجا رو نگاه کن

به رد مسیر دست های پگاه کردم.مehشیدومهدی مشغول صحبت بودند.لبخندی زدم وگفتم.

— خداکنه"

همه به سالن غذاخوری برای صرف ناهار رفتند.

من وفرزین هم ایستادیم که فرزین متوقفم کرد.

— سایه خیلی گرسنه ای؟

— نه واسه چی؟

— بریم دریا؟

— الان؟

— آره!

— آخههه؟

— آخه نیار؟

— باشه بریم.

بالبخند در دست هم به سمت در خروج رفتیم. که صدای پگاه ما را متوقف کرد.

— کجامیرید؟

فرزین جواب داد

— ماه عسل لب دریا!

— نمی شه فردا برید؟

— نه

پگاه را باحالت متعجب اش تنها گذاشتیم.

لباسم دنباله ی زیادی نداشت.

دکمه ی آخر شل سفیدم را بستم.

وبا فرزین همراه شدم.

وقتی به دریا رسیدیم.چند نفر در اطرافش بودند.که شروع به دست و سوت زدن کردند.

من وفرزین بالبخند بهم دیگر خیره شدیم.

— می دونی سایه چقدر دوست دارم؟

— آره می دونم!

— می دونی تمام زندگیمی؟

— آره می دونم!

— اینکه الان کنارمی؟ اینکه دستت تو دستامه برای من یعنی آخر خوشبختی...!

لبخندی به رویش می پاشم.

ومی گویم — هیچ کس و هیچ چیز نباید تو رو از من جدا کنه.

با هم دیگر لبخندزنان به دریا خیره شدیم.

درست است. خیلی دیرخوشبختی را به دست آوردیم. ولی خب بدست آوردیم. واین یعنی زیباترین

وشیرین ترین اتفاق برای من...

خوشبختی یعنی لذت بردن از داشته ها...

باورکن....

در تقدیر هر انسانی معجزه ای ازطرف خدا تعیین شده که قطعاً در زندگی،

در زمان مناسب نمایان خواهد شد!

یک شخص خاص..

یک اتفاق خاص..

یا یک موهبت خاص..

منتظر اعجاز خدا در زندگیت باش،بدون ذره ای تردید!

زندگی درست مثل نقاشی کردن است..

خطوط را با امید بکش..

اشتباهات را با آرامش پاک کن..

قلم مو را در صبر

غوطه ور کن....

و با عشق رنگ بزن....

Samira1378

پایان رمان سایه ی سوخته.